

نایس رمان

قلمرو نایس
niceroman.ir

سری با چشمان سیاه

maf.n



پسری با چشمان سیا ه

نویسنده: ماه نقره ای (F.H)

ژانر: عاشقانه ماورایی

مقدم ه

من چه بخواهم و چه نخواهم متفاوت هستم

در دنیایی که همه مانند يك دیگرند من... فقط متفاوتم... فقط مثل انها نیستم به ما و یا من هرچه که بشود میگویند

خا

ص عجي

ب مرموز

ترسناك

غير قابل پيش بيني

جادوگ رهپول

و یا شاید شیطان

اما ما فقط متفاوتیم و تنها... ما از نفس خدا اُنس گرفتیم و رشد کردیم

♥ خلاصه: من درسا دختری بیست ساله از لحظه ای که چشمام رو باز کردم تا الن با حسی که من رو از خطرات دور نگه میداره زندگی کردم اما فهمیدم که خاصم... من و دایان جفتمون خاصیم یه خاص عجیب... همراه این رمان زیبا و هیجانی باشید □

سختی با نویسنده: سلام به همه دوستانی که دارن این رمان رو مطالعه میکنند

این رمان اولین رمانی هست که دارم پخشش میکنم من رمان های زیادی برای تمرین می نوشتم

اما دلم میخواست رمانی بنویسم که بتونم برای اولین بار پخشش کنم و همه از لذت ببرند

هدفم اینه که تو کارم موفق بشم با کمک شما خواننده های مهربون ...اگه غلط املايي داشتم و يا نوشتنم ضعيف بود اولين كارمه و تجربه زيادي ندارم پس به بزرگي و يا کوچيكي خودتون ببخشي د دوستون دارم

☞ به نام خداوند جان و خرد ☞

از کودکی این حس در کنارم بوده تا الن که بیست ساله هستم اسم این حس را حس

ششم گذاشته ام

تعریف دقیق و کاملی از این حس ندارم اما اگر بخوام خلاصه بگویم

حسی که از کودکی با من بوده و بدون دیدن و یا شنیدن خطر هارا حس میکنم همیشه وقتی خطر را حس میکنم اتفاق بزرگ و ناهنجاری پیش می آید

و گاهی دهانم بدون کنترل کردن خودم حرف میزند میگوید که چه میشود و چه نمیشود انگار که فردی زبان من را کنترل میکند اما هیچکس جز خودم نیست، انگار در ذهنم صدایی مزاحم همه چیز را به من میگوید

مانند پیش بینی کردن یا پیش گویی کردننمیدانم اسم های زیادی دارد اوایل از این وضعیت

میترسیدم فقط پدر و مادرم از این وضعیت خبردار بودند

پدر همیشه سرم را نوازش میکرد و میگفت: درسا حس ششم تو یه هدیه از طرف خداست باید از خدا ممنون

باشی و از این حس ششم در راه درست استفاده کنی حرف های پدرم همیشه من را در راه درست نگه داشته

و نگه می دارد دلم برایش تنگ شده دوسال است که چهره پُر محبتش را ندیده ام دوسال پیش!

سال نحسی که پدر را از من گرفت ان روز از وقتی

که چشمانم را باز کردم

حس ششم مدام در دلم هشدار میداد و من نادیده میگرفتم وسعی میکردم خودم را آرام کنم و به حس های منفي اطرافم توجهي نکن م

صدایی در ذهنم می گفت :اتفاق بدی می افتد

و همین صدا باعث شد با تك تك سلول ها و اعضاي بدنم خطر را حس کنم استرس و ترس و

اضطراب

آنقدر تحت فشار بودم که حد نداشت

رنگم پریده بود و چشمان قهوه ای رنگم پر از ترس شده بود نمی دانستم به چه

کسی اعتماد کنم خودم ؟

حس ششم ؟

مادر و یا پدر ؟

گیج بودم ولی باز هم احساسم را نادیده گرفتم که ای کاش

نادیده نمی گرفتم

همان روز نحس بعد از سه ساعت به ما خبر دادند پدر تصادف کرده و فوت شده مادر به شدت بد حال

شد

و من نابود شدممردم و زنده شدم

روحیه من و مادرم خیلی افتضاح بود پس دایی بزرگترم به همراه خاله ام مارا به مشاوره بردند و کم کم وضعیت روحی ما آرام شد

ان روز بعد از فهمیدن فوت پدر

سکوتی در مغزم ایجاد شد سکوتی که میگفت: من هشدار دادم و گوش نکردی بعد ان روز تصمیم گرفتم ترس را کنار بگذارم و به حس ششم اعتماد کنم

و تا امروز با اعتماد به حس ششم و حس کردن خطرهای اطراف سالم و پر انرژی هستم سال پیش حس ششم دوباره شروع کرد به هشدار دادن و اگر پنج دقیقه دیر تر به خانه خاله ام میرفتم زبانم لال دیگر خاله و مادری نداشتم

روزی هزار بار خدا را شکر میکنم که همچنین هدیه از خدا گرفته ام و دیگر ترسی از این هدیه ندارم

حال مادرم در رستوران کار میکند و من هم دانشگاه می روم ترم دوم هستم

رشته تحصیلی ام روانشناسی بالینی و کودکان است اما جرم شناسی هم مطالعه میکنم

*روانشناسی بالینی

کمک به مراجعانی که در شرایط سخت مانند نگرانی، اضطراب، افسردگی و بیماری های روانی قرار دارند

*روانشناس جرم شناسی

استفاده از تئوری های روانشناسی در شناسایی جرائم، بازسازی و بهبود مجرمین

در دانشگاه با دختری به نام مریم صمیمی هستم او هم مانند من
با اعتقاد است

با دختر دیگری هم به تازگی آشنا شده ام به نام شبنم که از يك خانواده بسیار پولدار و پر جمعیت است

اما هیچکدام از آنها از حس ششم من خبر ندارند فقط مادرم و

پدرم

مادر صبح زود به رستوران میرفت و ساعت ۸ شب بر میگشت من هم صبح ساعت

۷:۳۰ به دانشگاه می روم تا ساعت ۵ غروب ان هم در حال آماده شدن هستم تا به

دانشگاه بروم

مانتو و شلوار مخصوص دانشگاه را پوشیدم و مقنعه مشکی رنگم را سرم کردم

موهای قهوه ای رنگم را به داخل مقنعه هل دادم

و بافت بلندم را از روی مانتو پوشیدم تا هوای سرد تهران باعث مریض شدنم نشود کوله ام را برداشتم و از

اتاق کوچکم خارج شدم

کتانی های مشکی رنگم را پوشیدم و از خانه خارج شدم در خانه را قفل

کردم و داخل اسانسور شدم طبقه همکف را زدم

در آینه به چهره ام خیره شدم

چشمای های درشت به رنگ قهوه ای و مژه های فر

بینی کوچک و ابروهای نازک و زیبا پوست گندمی و لبان قلوه ای صورتی رنگ قد متوسط

به لطف ورزش خانگی هیکل خوبی دارم با صدای

نازک زن از فکر بیرون امدم زن :طبقه همکف،خوش

امدید

از اسانسور خارج شدم و پیاده به سمت دانشگاه راه افتادم

وارد کلاس شدم و مریم با دیدنم دستش را آرام بلند کرد و اشاره زد به سمت نیمکت

دونفره رفتم و کنار مریم روی صندلی نشستم

_سلام مریم خوبی ؟

مریم لبخند بزرگی زد و گفت: سلام دری جونم اره خوبم تو خوبی چش خوشگله لبخندی زدم مریم رفتار

صمیمی و شوخی داشت آرام گفتم: مرسی مریم برای امتحان چیزی خوندی ؟ مریم با گیجی سرش را

خاراند و گفت:مگه امتحان داشتیم ؟ خنده ام گرفت _مریم امروز امتحان داریم ک لاس استاد پناهی

چشمان مریم گرد شد و با بهت گفت:یا امام هشتم یا امام زاده بیژن من جزوه ها رو نگاهم نکردم اخه چرا

استاد پناهی ...وای درسا بدبخت شدم

خنده ام گرفت و با خنده گفتم: من بهت می رسون م

مریم با پرویی گفت : باید برسونی میکشمت درسا اگه نمره بال بگیری من چه گناهی به درگاه خدا کردم اخه ...

با صدای شبنم نگاه من و مریم به سمتش برگشت

شبنم با لحن مودب و لوسی گفت: سلام مریم جون سلام درسا جون خوبین ؟ مریم زیر لب پوفی کشید

و آرام گفت :زهرمار مریم جون

خنده ام را کنترل کردم و با لبخند گفتم : سلام شبنم جان خوبی شما ممنون ماهم خوبیم شبنم هم تشکری کرد و

پشت ما نشست مریم فحشی به شبنم داد به زور جلوی خود را گرفته بودم تا از خنده قهقهه نزوم

تنها کسی که حال و هوای من را خوب و خندان میکرد مریم بود

او روحیه شاد و سرحالی داشت اما در محله ای فقیر نشین با پدرش زندگی میکردند پدرش مردی زحمت کش و مهربان است ولی مادرش با مردی دیگر ازدواج میکند و آنها را تنها می گذارد

اما مریم دختر قوی است و روحیه اش را حفظ میکند

و با کمک پدرش دانشگاه قبول میشود پدرش نگهبان یک کارخانه معروف است اص لا نسبت به مریم

حس بد و یا منفی ندارم نسبت به شبنم هم حس بدی ندارم

کلاس تقریباً پر شده بود که استاد وارد کلاس شد و مشغول

تدریس شد

با صدای خسته نباشید استاد همه خسته روی میزها پهن شدند

مریم با خستگی گفت: وای خسته شدم درمی وایی امتحان رو گند زدم خاک تو سرم در حالی که وسیله هایم را در

کیف می گذاشتم گفتم: اشکال نداره مریم بیا من مهمونت میکنم فلافل ی

مریم با ذوق و نیش باز: اووو اخ جون چه درمی مهربونی لبخندی زدم و با

هم از کلاس خارج شدیم

در حال حرف زدن با مریم چشمانم خورد به دختری با تیپ افتضاح صدایی در مغزم اِکو

شد صدا: اَرَش دور شو پُر از دردسره

حس خطر کردم

صدای درون مغزم بلند شد: از شو رنگم به

شدت پرید و تمام تنم یخ بست نزدیک آن دختر و

دوستانش شدیم

مریم تند تند در حال صحبت کردن بود اما من چیزی از حرف هایش نفهمیدم

ضربان قلبم تند شده بود و نگاهم خیره چشمان پر ارایش دختر بود که با تمسخر نگاهم میکرد

آرام و بدون کنترلی روی خودم با صدای لرزانی گفتم: مریم بیا کنار ان بهت زیر پا میندازه مریم متعجب نگاهم کرد و تا

خواست حرفی بزند پای ان دخترک بال آمد و به مریم زیر پا انداخت

مریم با سر روی زمین فرود آمد و نگاه ترسیده و پر وحشت من روبه مریم بود که ناله میکرد

سریع پیش مریم زانو زدم و دستانش را گرفتم کمک کردم بلند شود و دو دختر دیگر هم کمک کردند

آرام با نگرانی گفتم: مریم خوبی؟ جاییت درد میکنه؟

مریم درحالی که پاهایش را گرفته بود گفت: آیی پام درسا پام درد میکنه

با نگرانی به مریم نگاه کردم و روبه ان دختر گفتم: نمی تونه بلند بشه پاهاش درد میگیره مریم با درد ناله ای کرد

در اخر پسری با چشمان عسلی و هیکل ورزشکاری روبه روی

دختری که داشت به مریم کمک میکرد

گفت: مهسا بریم؟

مهسا که دست مریم را با نگرانی گرفته بود گفت: مهیار همیشه کمک کنی این دختر رو ببریم بیمارستان پاهاش رو نمیتونه تکون بده

مهیار نگاهش خورد به مریم که ناله میکرد و اشک میریخت

بچه ها دورمان جمع شده بودند و نگاه ان دخترک شیطان صفت کلافه ام کرده بود با التماس به پسر نگاهی

انداختم و گفتم: خواهش میکنم کمک کنی ان از درد میمیره

مهیار باشه ای گفت و آرام تن لرزان مریم را به اغوش کشید که جیغ مریم بال رفت و با بغض و چشمان خیس گفت: ای پام یا حسین پام

به همراه مهیار و مهسا و دختر دیگری که حدس میزدم دوست مهسا باشد مریم را بیمارستان بردیم

ناله های مریم از اتاق شنیده می شد و همین حال را خراب تر کرده بود نگاهم خورد به مهسا

که بتری اب معدنی را به سمتم گرفته بود

تشکر ارامی کردم و بتری را گرفتم و با استرس قطره های اب را داخل گلویم هدایت کردم حس ششم سکوت کرده بود و

در مغزم سکوت بود

کلافه از اینکه مریم را زودتر نجات نداده ام به اتاق نگاه میکردم تا دکتر بیاید

مهیار و مهسا که باهم خواهر و برادر بودند و دوست مهسا، عسل کنارم نشسته بودند عسل آرام گفت: من دیدم

اون دختره سوزی زیر پا انداخت مهسا اخمی کرد و با حرص گفت: عوضی اشغال

چشمانم را بستم و در دلم گفتم: پس اسم ان دختر شیطان صفت سوزی است

با خارج شدن دکتر نگاه ترسیده ام را به دکتر دوختم و با نگرانی گفتم: اقای دکتر مریم چطوره

دکتر نگاهی به چهره نگران همه ما انداخت و گفت: نسبت شما با این دختر چیه ؟ سریع گفتم: دوست های

مریم هستیم اقای دکتر مریم حالش خوبه ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت: خوبه نگران نباشی د

فقط پای راستش در رفته بوده جا انداختم باید کمی استراحت کنه بعد مرخص میشه آرام گفتم: میشه برم داخل

دکتر: فعلا بیهوش هستن بهتره به خانوادشون خبر بدین چشم ارامی گفتم

نگاهی به مهیار مهیار و غسل کردم و با مهربونی گفتم: واقعا از کمکتون ممنونم شما برید ممکنه کلاستون دیر بشه من

هستم تا پدرش بیاد

مهسا هم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه باشه گلم کار دیگه ای داشتی این هم این شماره

منه

تشکری کردم و شماره را گرفتم

مهیار هم سرش را پایین انداخت و بدون نگاه کردن به من گفت: من پول بیمارستان رو حساب کردم ولی اگه مشکلی

پیش اومد منم میتونم کمک کنم

با خجالت گفتم: ای وای چرا شما حساب کردین مریم بفهمه عصبانی میشه بزارید من بهتون برگردون م

مهیار اخمی کرد و با جدیت گفت: لازم نیست من کمک کردم و اصلا هم نمیخوام پول بدید بهم اگه مریم خانم

پرسید بگید خودتون حساب کردید

ولی اخه اینجوری که

مهیار اخمی کرد و مهسا آرام گفت: عزیزم داداشم کلا رفتارش اینجوریه اصلا از این کار خوشش نیامد با منم این

طوریه مشکلی نیست

آرام و با خجالت گفتم: بازم ممنونم و شرمنده ام بعد از رفتن انها

به اقاي ملكي پدر مریم خبر دادم و او سریع خودش را به

بیمارستان رساند

اقاي ملكي بعد از صحبت کردن با دکتر به سمتم ام د و گفتم: دخترم مریم

چه بلایی سرش اومده دعوا کرده ؟

میخواست م بگویم یکی از دخترها به مریم زیر پا انداخته است ولی صدایی در مغزم پیچید: نگو نگو مریم نمیخواه که
بگي

مجبور شدم به دروغ بگویم از پله ها افتاده

اقاي ملكي آرام گفتم: از دست این دختر شیطان هزار بار گفتم درست راه برو، دخترم دستت درد نکنه توهم
گرفتار شدي

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم: اقاي ملكي مگه من غریبه ام من بهترین دوست مریم هستم

اقاي ملكي لبخندی زد و گفتم: از دست شما من برم پول بیمارستان رو حساب کنم دخترم توهم و ایسا تاکسی بگیرم برو
خونه خانوادت نگران میشن د

لبخندی زدم و کامل توضیح دادم که مهیار پول رو حساب کرده و اقاي ملكي هم شماره مهسا را گرفت تا از انها تشکر
کند هرچی اسرار کرد من با تاکسی بروم قبول نکردم و با اتوبوس به خانه رفتم

لباس هایم را عوض کردم و برای مریم پیام فرستادم که فردا بعد کلاس هایم به دیدنش می روم و به پدرش در مورد زیر
پای ان دختر چیزی نگفتم تم عقربه ها، ساعت ۶:۳۰ را نشان میداد

کمی از درس هایم را مطالعه کردم و رمانی که دانلود کرده بودم را کامل تمام کردم با صدای زنگ اف اف کمی
تعجب کردم

مادر همیشه هشت و نیم می آمد پس چه کسی بود ؟ به سمت اف اف

رفتم و از دورین مادر را دیدم ابروهایم بال پرید امروز زود آمده بود در

خانه به صدا در آمد

در را باز کردم و متعجب گفتم :سلام مامان خوبی ؟ چرا انقد زود

اومدی ؟

خرید ها را از مادر گرفتم و به اشیخانه بردم

به سمت مادر که روی مبل های کوچک نشسته بود رفتم کمی رنگ پریده

به نظر می رسید

نگران گفتم: مامان چرا رنگت پریده ؟؟ خوبی؟ بریم دکتر ؟

مادر لبخندی زد و با هل گفت : نه دختر چه خبرته خوبم فقط عادت هستم چون درد داشتم زود اومدم

نگرانی ام کمی کمتر شد اما باز هم احساس میکردم رنگ مادر بیشتر از عادت ماهانه شدن پریده است

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و همان لباس ها را پوشیدم به سمت دانشگاه راه

افتادم

وارد کلاس شدم و کنار شبنم نشستم

شبنم با لبخند نگاهم کرد : سلام درسا جان خوبی ؟ مریم خوبه ؟ شنیدم دیروز پاهاش آسیب دیده

با لبخند گفتم : سلام شبنم جان ممنونم شما خوبین مریم هم خوبه بله اسیب دیده ولی ان بهتره

شبنم با لبخند :منم خوبم ممنون خداروشکر که خوب ه بعد از اتمام

کلاس وسیله هایم را داخل کیف گذاشتم و با شبنم از کلاس خارج

شدیم شبنم:درسا ماشین داری ؟ _ نه من با تاکسی میرم

شبنم با مهربونی :اگه دوست داری میتونی با من بیای پسر عموم داره میاد دنبالم میگم تو رو هم برسونه

_ نه شبنم جان زحمت نمیدم قلبش باید یه جایی برم شبنم با لبخند :

هر جور راحتی عزیزم

از دانشگاه خارج شدیم در حال خداحافظی از شبنم ماشین مدل بالی دقیقا جلوی پای شبنم و من ایستاد

و پسر جذابی از ماشین پیاده شد

نگاه گیجم ،سمت ان پسر و ماشین مدل بال در رفت و آمد بود صدای شبنم را

شنیدم :سلام پرهام خوبی

پرهام یا همان پسر عموی شبنم با لبخند گفت: سلام شبنم خوبم مرسی بریم ؟

شبنم با لبخند برگشت سمت من و گفت :درسا جان میبینمت از طرف من به مریم سلام برسون _ حتما

پرهام در حالی که نگاه خیره اش روی من بود گفت:شبنم جان معرفی نمی کنی شبنم با حواس پرتی گفت

:دوستم درسا سعادت

از مدل خیره نگاه کردن پرهام به روی خودم راضی نبودم و حس میکردم لُمشک لی دارم که این گونه خیره ام شده بود

صدایی درون مغزم زنگ زد: از شو دور شو حس های

منفی به سمت هجوم آوردن د نسبت به پرهام اصلا

حس خوبی نداشتم حسی میگفت افکار شومی در سر

دارد نگاهش بد و کثیف بود

سریع از شبم خداحافظی کردم و بدون توجه به نگاه های کثیف ان پسر از انجا دور شدم مریم ادرس خانه شان را

برایم فرستاده بود تاکسی گرفتم و ادرس خانه مریم را دادم

تمام حس های منفی که به نسبت به پرهام داشتم از بین رفت با خود فکر میکنم

یعنی باید تا اخر عمرم این گونه زندگی کنم آیا فرزندانم مانند من میشوند ؟

غرق در افکار بودم که با صدای مرد رانند از فکر بیرون امدم مرد رانند :خانم

رسیدی ن

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم نگاهم به

اطراف خورد محله ای فقیر نشین

پر از متور هایی که هر کدام از دیگری بیرخت تر بودند

بچه هایی با لباس های کثیف و پاره پاره طفلی این کودکان بی

گناه، وسط زمستان سرد چگونه با این لباس های پاره سردشان

نمی شود با دقت شروع کردم به گشتن خانه مری م

حال رد شدن از کوچه ای صدایی شنیدم

صدای چند پسر که داشتن با يك نفر دعوا میکردند خانه مریم

دقیقا در همان کوچه بود

چه شانسى بود که من داشتم چه شانسى بود واقعا

اول خودم را درست کردم و نفس عمیقی کشیدم نام خدا را صدا زدم و سعی کردم بدون

توجه کردن به آنها از کنارشان رد شوم ولی راه را سد کرده بودند

با گیجی ایستاده بودم و نگاهم سمتشان بود تا کنار بروند

یکی از آن پسر ها با عصبانیت داد زد: شنیدم یه جایی کار میکنی که بهت پول زیادی میدن آگه بگی کجا کار میکنی

منم سعی میکنم زیاد نزنم ت خودش و دوستانش با صدای مسخره ای خندیدن د با شنیدن صدای اشنایی نگاه

همه چرخید سمت ان صدا

اقای ملکی با عصبانیت: چه خبرتونه سر و صدا راه انداختید مردم آرامش میخوان

مرکز قانونی دانشور و باغ

خطاب به پسری که یقه پسر دیگری را گرفته بود، اما چهره پسر کامل معلوم نبود فقط موهای سیاه رنگش مشخص بود

گفت: غلام رفیق هات رو بردار برو پی کارت تا حاج جمشید رو صدا نزدم

پسری که اسمش غلام بود رنگ از رویش پرید اما کم نیاورد و در حالی که یقه ان پسر را صاف میکرد

گفت: بقیه اش مال وقتی که تنها شدیم چش خوشگله

تعجب کردم بودم که چرا صدایی از ان پسر در نمی آید و کُنْجاکو بودم چهره اش را ببینم حسی عجیب درونم شعله انداخته بود احساس میکردم قرار است چیزی ببینم که من را بهت زده میکند

غلام و دوستانش که همه شان باهم شش نفر می شدند عقب گرد کردند و نگاهای کثیفشان را روی خودم دیدم

اما به خاطر حضور آقای ملکی تیکه ای بارم نکردند با رفتنشان متوجه نبود آقای ملکی شدم احتمال من را

ندیده بود نگاهم برگشت سمت ان پسر مو مشکی بهت زده!

ناباور!

پر از تعجب!

دنیا ایستاده بود و من پر از ناباوری بودم پر از بهت!

چشمان سیاهش...

چشمانش معرکه بود سیاه بود، مشکی نبود

سیاه به رنگ قیر، به رنگ شب

چشمان سیاهش باعث شد حسی مثل خوره به جانم چنگ بزند.

نمیتوانستم دقیق ان حس را توصیف کنم اما میتوانستم بگویم انگار درونم چیزی محکم شد

احتمال فکر میکند من دارم از عشق در نگاه اول حرف میزنم ولی این فکر را نکنید.

احساس میکردم چیزی که میخواهم دست او ست احساس

میکنم قرار است اتفاق هایی رخ بدهد

چشمانش چه داشت که من و حس ششم را پر از بهت کرد ؟ چرا احساس میکنم

به این پسر غریبه نزدیک هستم ؟ چرا ؟؟؟ من اولین بار است او را دیده ام

چشمان سیاه رنگش که پر از سردی بود.

پوست سفید مهتابی اش

موهای سیاه رنگش که دلبرانه و نامرتب روی پیشانی سفیدش خود نمایی میکرد.

من چه میدیدم خدا ؟!

چگونه من را انقدر متأثر کرده بود ؟

هیكل بی نقصش لغر و عضله ای بود و به راحتی ادم را خیره خودش میکرد.

پوست سفید رنگش تضاد بسیار زیبایی با چشمان و موهای سیاه رنگش داشت لبان و بینی خوش فرم و

زیبایی داشت

چرا چشمانش مانند کهکشان تاریک است ؟ چرا تاریکی چشمانش

ادم را مجذوب خود میکرد ؟ چشمانم بدون اختیار خودم خیره در

چشمانش بود

اما او کلاه هودی سیاه رنگش را روی سرش گذاشت و از کنارم گذشت انگار که من را ندید و

محلّم ندا د

در حین گذشتن از کنارم انگار که برق مرا گرفته باشد سرم تیر بدی کشید و محکم دستانم را روی سرم گذاشتم

اخی گفتم و بغض کردم درد سرم بینهایت وحشتناک بود نگاهم در حین ناله

های ریزه ای که سرمیدادم

خورد به آن پسر چشم سیاه که او هم سرش را گرفته بود و چهره اش از درد جمع شده بود اما مانند من ناله نمیکرد

اخی گفتم و دستانم را محکم تر روی سرم فشار دادم ناگهان آن تیر

کشیدن های وحشتناک قطع شد به قدری ناگهانی بود که بهت زده

بودم پر از ترس و ناباوری بودم

سرم را بلند کردم و نگاه قهوه ای رنگم در نگاه مشکی رنگش خیره ماند.

درون چشمان سیاهش علامت سوال را میدیم.

خودم هم پر از علامت سوال بودم

به قدری جذاب بود که نمیتوانستم نگاهش نکنم خیره به

چشمانم بود.

صدایی در سرم پیچید: درون چشمانت دنبال چیست ؟ صدا را میشناختم

حسم بود که می پرسید

اما نمیدانستم

هنوز به چشمانم خیره بود، قدش از من بلند تر بودن من تا گردنش بودم گردن سفید رنگش که

تضاد زیبایی با هودی مشکی رنگش داشت ناگهان همه جا تاریک شد و صحنه ای عجیب میان

چشمانم جان گرفت ترسیدم، از این تاریکی ناگهانی ترسیدم بغض کرده بودم

دوپسر در تاریکی مشغول حرف زدن بودند چهره پسر ها مشخص نبود اما از درختان، تاب و استخر قابل فهمیدن بود که

در باغ تاریکی مشغول صحبت کردن هستن اما صدای یکی از آنها برایم آشنا بود

پسری که صدایش کمی برایم آشنا بود با لحن دستوری گفت: دختر ها رو برای فردا آماده کن باید از مرز ردشون کنیم

بفرستیم دست یکی از مردای خر پول عرب یادت نره شهاب همه شون تر و تمیز باشن ان یکی پسر چشم محکمی گفت

همان موقع تاریکی از بین رفت و خودم را تنها در کوچه دیدم ان پسر چشم سیاه

رفته بود.

گیج بودم

صحنه ای که دیدم چه ربطی به من داشت ؟ ان پسر ها که

بودند ؟

من چگونه همیچین صحنه ای را دیدم ؟

منظورشان از آن حرف ها چه بود ؟

به قدری سوال در مغزم جمع شده بود که من را بدتر گیج کرده بود باید حتما با مادر

صحبت می کردم

بیخیال صحنه و هر چه که در این چند دقیقه دیدم شدم و به سمت خانه مریم راه افتادم در کرمی رنگ که کمی زنگ

زده بود و زنگ کوچکی که روی دیوار بود را فشار دادم صدای آقای ملکی آمد که میگفت : اومدم منتظر ماندم تا بیاید

در با صدای قیژی باز شد و چهره مهربان آقای ملکی نمایان شد آقای ملکی با لبخند

:سلام دخترم خوش اومدی بیا تو آرام گفتم: ممنونم ببخشید زحمت دادم

پیرمرد لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه بابا جان من شرمندم که اینجا انقد حرفش را قطع کردم و

گفتم: آقای ملکی ترخدا از این حرفا نزنید

خنده ای کرد و من در دلم اعتراف کردم که به مریم حسودی ام میشود که همیچین پدری دارد

نگاهم به حیاط کوچک خانه شان بود

حوض آبی رنگی وسط حیاط قرار داشت و آب تمیزی درون حوض بود.

تاب سفید رنگی که کمی زنگ زده بود گوشه ای از حیاط بود.

و درخت بزرگی که روبروی تاب بود و برگ هایش روی زمین پخش بودند وارد خانه شدیم و باد

گرامی صورتم را نوازش کرد آرامش گرفتم و یخ دستانم باز شد

مریم روی تشک قهوه ای رنگی دراز کشیده بود و پتوی کرمی رنگی رویش کشیده شده بود تا من را دید نیشش باز شد

مریم با نیش باز: به عشق من بیا اینجا ببینم جیگ ر با خنده کنار

مریم نشستم وگفتم: سلام مریم خوبی

مریم با خنده: توپ توپم واقعا خدا خیر بده اون دختره رو که بهم زیر پا انداخت چشمانم گرد شد وبا

تعجب گفتم: مریم جان کم کم دارم نگرانت میشم

مریم با نیش باز گفت: میدونم فرد خیلی مهمی هستم اما لازم نیس برام نگران بشی

خنده ام گرفت و گفتم: اعتماد به عرش تو رو آگه من داشتم تو امریکا در حال شنا کردن تو استخر خوبصمیم بودم

مریم زد زیر خنده: چاکریم آگه میخوای برات کلاس مجانی میزارم یا نه مجانی زیادبته اخم با نمکی کردم و گفتم: آگه

امتحان ها رو بهت رسوندم مریم سریع گفت: غلط کردم غلط کردم هر دو با صدای بلند خندیدم

مرکز قانونی دانشوران

مریم هم با ناراحتی ادامه میدهد: اما پسره فك كنم لله يا دندون نداره چون هیچوقت با هیچکس حرف نزده اصلا با هیچکس حرف نمي زنه همه فك میکنند لله ولي اون خیلی خیلی جذابه درسا

یه مدت که با مادرش ارتباط داشتم میگفت شوهرش ولش کرده و رفته با یکی دیگه طفلي خیلی زن خوبی بود
خدا بیامرزه کمی فکر کردم

دلم برای ان پسر چشم سیاه سوخت چه زندگی سختی داشته کمی با مریم حرف
زدم و قصد رفتن کردم

هر چه مریم و اقاي ملکی اصرار کردند بمانم قبول نکردم و به دروغ گفتم مهمانی دعوتم چون کمی معذب بودم

اقاي ملکی تا دم در بدرقه ام کرد

منتظر تاکسی ایستاده بودم و به در سیاه رنگ خیره بودم

با خود فکر میکردم باید يك بار دیگر چشمانش را ببینم اما نمیدانم چطور سردرگم و عصبی بودم

با بوق ماشین از فکر بیرون امدم و نگاهم روی اژانس سبز رنگ ثابت ماند سوار ماشین شدم و

ادرس دادم با صدای زنگ گوشی ام

دکمه سبز رنگ را فشار دادم

بله ؟

صدا: خانم سعادت ؟

بله خودم هستم

صدا: از بیمارستان تماس میگیرم مادرتون حالش بد شده لطفا سریع خودتون رو برسونید با بهت و شوکه گفتم: چي کي

...کي حالش بد شده صدا: امروز، ادرس رو بهتون میگم

با شتاب و هُل ادرس را نوشتم وبه راننده دادم

مادرم....خدایا ،خدایا مراقب مادرم باش تنها او را در این دنیا دارم چشمانم خیس بود و

در دل ذکر میگفتم

در این چند دقیقه که برای من سال ها گذشت به بیمارستان رسیدم پول کرایه را حساب

کردم و به سرعت داخل بیمارستان شدم روبه زنی که پذیرش بیمارستان بود نام مادر را

گفت م با صدای زن نگاهش کردم :طبقه دوم اتاق ۱۲۴

آنقدر شکه و بد حال بودم که نتوانستم از ان زن تشکر کنم فقط خدا خدا میکردم حال مادر خوب باشد

با بغض در اتاق ۱۲۴ را باز کردم

با دیدن مادر که رنگ پریده و بی حال روی تخت دراز کشیده بود بغض گلویم سنگین تر شد

احساس میکردم دیگر زنده نیستم با بغض به

سمت مادر رفتم

_مامان ؟

چشمان بی حالش که به من افتاد برق دلتنگی و بغض را درونش دیدم

به سمت مادر رفتم و محکم دستانش را گرفتم با بغض گفتم:مامان... مامان خوبی ؟مامان چرا رنگت پریده ؟مامانم گریه

نکن

مادر با بغض ناله ای کرد و آرام گفت:درسا...دخ ..

دخترم من دیگه نمیتونم زیاد پیشت بمونم من...

هه هه .. من قبل از رفتن میخواستم بهت بگم هیچوقت تنها نیستی تو خدا رو داری خدا به تو چیزی داده که هرکسی اون رو نداره این رو بدون تو دختر... دختر خاصی هستی .. هه هه... معذرت میخوام اگه تنهات گذاشتم

اگه ... اگه حس شیشمت بهت هشدار نداده خواست خدا بوده خوشگلم ، پول تو بانك برات پس انداز کردم ... حلالم ك

...

صدای بلند بوق را شنیدم گریه می کردم التماس

می کردم داد میزدم


جیغ میزدم و از خدا گله می کردم

تنها شدم یتیم بودم و یتیم تر شدم دیگر مادری نبود پدری نبود من بودم من بودم تنها ی تنها

بی کس بی کس

چشمان بی حالم را بستم و از خدا روزی مرگ کردم از ته دل تاریکی عظیمی

مقابل چشمانم جان گرفت و بی حال پخش زمین شدم

راوی : دانای کل 

نگاهی به چشمان سیاه رنگ و بی نقصش انداخت و پوزخندی زد

دکمه های کت مخصوص کارش را بست و به چهره اش در اینه خیره شد در این چند وقت کار

جدید پیدا کرده بود

محافظت از خانواده ای پولدار و یا اسم دیگرش بادیگارد ان خانواده و خانه قصر مانندشان

از خانه خارج شد و تاکسی گرفت و به سمت ان قصر راه افتاد بدون هیچ حرفی پول

تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد

عادت کرده بود به صحبت نکردن عادت کرده بود و هیچ کس جز مادرش صدایش را نشیده بود

گویا همه فکر میکردند لال است کارش

شده بود سر تکان دادن

بی حس و احساس وارد آن خانه مجلل شد و بدون حرفی سر کارش رفت یعنی نگرهبانی جلوی در

خانه

مسعود بی حوصله به دانیال گفت: خسته شدم از بس مثله درخت و ایسادم کی وقت استراحت می رسه گشمنه

دانیال با بیخیالی گفت: چقد زر زر میکنی نیومده شروع کردی یه کم از این پسر یاد بگیر و با دستش به دایان اشاره کرد

اما دایان بدون توجه به آنها ایستاده بود و مانند مجسمه به جلو خیره شده برد

مسعود پچ پچ وار گفت: من کم کم دارم از این پسره میترسم شبیه این مجسمه های بت مانند تو اهرم مصره ... فقط دو

تا از این عصا چوبی ها ک م داره

دانیال خنده اش گرفت و گفت: یهو دیدی برگشت طلسم و یا نفرینت کرد مراقب باش مسعود هم با نیش باز

چشمکی زد و گفت: منو دوست داره شیطون دایان حرف های آنها را می شنید اما برایش مهم نبود

او و دانیال و مسعود باهم از قسمت جلوی باغ محافظت میکردند دانیال و مسعود در

حال صحبت کردن بودند که صدای شهاب ام د

شهاب: مسعود بیا رئیس کارت داره

مسعود سري تكان داد و باشه اي گفت و به سمت اتاق رئيس راه

افتاد

مسعود در اتاق رازد و منتظر ماند تا رئيس اجازه ورود بدهد رئيس: بيا تو

مسعود وارد اتاق شد و با دیدن پرهام در دل گفت: هم سن منه ولي انقد مایه داره که بادیگارد از خونه اش میریزه

میاد پاي ن

پرهام با لبخند مرموزي گفت: يه کار خوب برات سراغ دارم که حقوق خوبی داره نظرت چیه ؟

درس

يك ماه از مرگ مادر گذشته و من افسرده تر از زمان گذشته مشغول کار پیدا کردن هستم در این يك ماه، هفته هاي اول

بسیار افسرده و بي حوصله بودم اما با دلداری هاي دایي و خاله بهتر شدم

مقدار پولي که مادر برایم پس انداز کرده بود

نصفش را برای اجاره خانه دادم و نصف دیگرش را خرج کفن و دفن مادرم

حال مقدار کمی از پول برایم مانده و يك هفته اي است که دنبال کار هستم اما به نتیجه اي نرسیدم و حسابي کلافه

هستم

هر جا برای کار رفتم یا محیط سالمی نداشت و یا استخدام نمی شدم حتي میخواستم به عنوان ابدارچی هم کار کنم اما

محیط نامناسبي داشت

میخواستم م برای رشته ام به مراکز مشاوره اي برم

اما گفتند چهار ترم کاردانی دانشگاه باید کامل تمام شود شهریه دانشگاه هم

از طرف دیگر شده بود ملکه عذابم خاله و دایی هم کمی کمک کردند و

پول دادند اما آنها هم نتوانستند کار مناسبی برایم پیدا کنند کلافه بودم.

در این مدت با حس ششمم قهر بودم اما حسم لجبازانه کمکم میکرد

مریم و شبنم هم خبر داشتند مادرم فوت کرده ناگهان یاد حرف

یکی از دخترهای دانشگاه افتادم

دختری که پشت صندلی ام جا گرفته بود با خنده گفت: شبنم انقد خریپوله که فك كنم تا اینجارو با پارٹی اومده

دختر کناری با نیشخند گفت: اره بابا من شنیدم دنبال خدمتکار میگردن برای تمیز کاری حقوقش هم خوبه

دختر اولی با خنده: جدی؟! از کی شنیدی؟؟؟ دختر دومی با

شیطنت: دیگه دیگه

شاید باید همین کار را میکردم فردا در دانشگاه به شبنم میگویم که میخواهم به عنوان کارگر در خانه شان کار کنم

اتفاقا خوب هم هست چون خود شبنم هم هست

با دایی و خاله صحبت کردم اما آنها ناراضی بودند

ولی من راضیشان کردم و گفتم که باید از پس سختی های زندگی بر بیایم برنامه ام این بود

بعد از تمام کردن چهار ترم دوره کاردانی برای کار سَری به مراکز مشاوره ای و یا روانپزشکی میزنم

و با حقوقم خانه را می فروشم و خانه کوچک تری می خرم اما دلم میگوید این

کار را نکن نمی دانم چکار کنم

صبح با صدای اذان از جایم بلند شدم و به سمت سرویس

بهداشتی رفتم وضو گرفتم

چادر نماز سفید رنگم را پوشیدم و قامت بستم و مشغول نماز و صحبت با خدا شدم حس خوبی داشتم آرام

شده بودم آرامش داشتم

بعد از اینکه کمی با خدا دَرْدُ دل کردم آماده و پوشیده

سمت دانشگاه راه افتادم

استاد خسته نباشیدی گفت و از کلاس خارج شدم همه بچه

ها در کلاس زیاد شد مریم امروز نیامده بود

آرام به شبم که کنارم نشسته بود گفتم: شبم میای بریم کافه میخوام یه چیزی بهت بگم شبم با مهربونی و لبخند

:البته عزیزم با شبم به سمت کافه حرکت کردی م

کافه روبروی دانشگاه بود و بیشتر اوقات با مریم به آنجا می رفتم شبم با مهربونی: چی

میخوری؟ امروز مهمون م ن

تشکری کردم و گفتم: شبم من این چند وقت خیلی دنبال کار میگشتم ولی محیط خوبی پیدا نمیکنم یا خیلی جاها به

خاطر مدرکم قبولم نکردن میخواست م ببینم به عنوان کارگر میتونم خونتون کار کنم؟؟

شبم با بهت و چشمای گرد شده گفت: چی؟؟؟ دیونه شدی درسا؟ خجالت بکش دختر آگه به پول احتیاج داری من

بهت قرض میدم

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: شبنم من باید کار پیدا کنم.... چند وقت خونه شما کار میکنم بعدش که دو ترم دانشگاه تموم شد میرم دنبال مراکز مشاوره ای

شبنم هم ناراحت گفت: چی بگم درسا... زندگی توعه و خودت باید تصمیم بگیری باشه من به مامان میگم.... فقط کار

خونه بلدی ؟ ؟ با لبخند و ذوق گفتم: اره اره بلدم

شبنم با مهربونی گفت: باشه ما اشپزمون رو اخراج کردیم چون دزدی کرده بود ولی تو میتونی جاش بیای فک کنم

دستپختت خوبه با ذوق گفتم: اره خوبه پس من از فردا پیام ؟

شبنم با لبخند گفت: اره مشکلی نیست فقط ما با خانواده عموم زندگی میکنیم تو مشکلی نداری ؟

لبخندی زدم و گفتم: نه

شبنم: ادرس رو فرستادم تو گوشیت

شبنم خیلی ازت ممنون م

شبنم با مهربانی گفت: کاری نکردم گل م لبخندی

زدم و گفتم: پس من فردا میام شبنم با لبخند: بیا

گلم منتظرم

بعد از خداحافظی با شبنم به سمت خانه راه افتادم

نرسیده به خانه، شبنم خبر داد مادرش قبول کرده ولی باید در یکی از اتاق های ان خانه زندگی میکردم

به دایی و خاله خبر دادم

نگرانی و پریشان بودنشان را درک نمی کردم

ان ها که جای من نبودند من هم نمی خواستم سر بار باشم

خودم هم کمی نسبت به آن خانه و آدم هایش بی اعتماد بودم ولی چاره ای نداشتم حداقل شبنم را میشناسم اما اگر بخواهم جای دیگری کار کنم با هیچ کس اشنایی ندارم و ته دلم به حس ششمم گرم است چون می دانم خدا دوستم

دارد وارد خانه شدم و مشغول کارها شدم

یک چمدان متوسط برداشتم و لباس های مناسب و پوشیده ام را برداشتم بعد از دو ساعت کارم

تمام شد

فقط یک چمدان با یک کیف دستی برداشتم

دوشی گرفتم و حاضر و آماده از خانه خارج شدم سوار تاکسی

شدم و ادرس خانه شبنم را دادم در راه باز هم به فکر فرو رفتم

م

به فکر آینده نامشخصی که در پیش داشتم در دلم با خدا

صحبت کردم تا کمی آرام بگیرم کم کم چشمانم بسته شد و

خوابم برد با صدای مرد راننده از خواب پریدم مرد راننده با

کلافگی: خانم رسیدید تشکر کردم و پول کرایه را حساب

کردم نگاهم خورد به ساختمانی بزرگ و زیبا کمی تعجب

کردم خیلی زیبا و باشکوه بود ساختمانی زیاد مشخص نبود

به سمت در رفتم و زنگ را زدم حتی دکمه هایش هم با

کلاس بود

بله ؟

صدایم را صاف کردم و آرام گفتم: ببخشید منزل خانم راد فریان صدا با کمی

سکوت: بله شما ؟

من درسا سعادت هستم برای کار اینجا اومدم

زن کمی مکث کرد و گفت: اهان خانم سعادت بفرمایید تو تشکر کردم و در

با صدای تکی باز شد

وارد خانه شدم و نگاهم خیره ان همه زیبایی شد حیات بزرگی که

بیشتر شبیه باغ بود و سرسبز و پر از گل های رنگی بود

سمت چپ خانه پر از ماشین های مدل بال و خیره کننده بود.... ماشین هایی که من تا به حال در عمرم ندیده بودم

سمت راست خانه استخري بزرگ و تمیز بود و درختان پراکنده اطراف را پر کرده بودند.

تاب سفید رنگی که کمی ان طرف تر از استخر بود.

فضا کمی برایم آشنا بود. این حیات خیلی خیلی برایم آشناست اما من تا حال اینجا نیامده

ام چرا احساس میکنم این جا شناس ؟ صدای در مغزم اكو شد: اتفاقات عجیبی اینجا

خواهد افتاد متعجب و گیج به صدای درون مغزم گوش می دادم

ناخداگاه ترسی به جانم افتاد

اما با صدای مردی تمام حس هایم از بین رفت

مردی با صدای خشنی گفت: دِمگه با تو نیستم دختر بکش کنار دیگه مته مجسمه وایساده

هینی کشیدم و سریع کنار کشیدم تا مرد بی عصاب رد شود بی توجه به اطراف

سریع به سمت ساختمان راه افتادم از در بزرگی وارد ساختمان شدم

همه جا زیبا و ست سالن مخلوط رنگ های سفید و طلایی و قهوه ای بود مبلمان شیک و مجسمه

های شی ک متعجب به اطراف نگاه کردم

با صدای اشنایی نگاهم برگشت سمت ان صدا شبنم بود

شبنم با مهربانی: س لام عزیزم خوش اومدی بیا بشین ان مامانم میاد ارام و مهربان

گفتم: سلام شبنم جان ممنون روی یکی از مبل های مجلسی نشست م

مبل به قدری زیبا و نرم و راحت بود که آرامش گرفتم و اضطرابم کمتر شد شبنم هم روبه رویم

نشسته بود

با صدا تق تق، که در سالن پخش شد نگاه من و شبنم به طرف زنی شیک پوش خورد کفش پاشنه بلندی پوشیده

بود که صدایش در سالن طنین می انداخت چهره اش دلنشین و شبیه شبنم بود

به سمتم آمد . بلند شدم و گرم و آرام به او دست دادم

زن : سلام عزیزم من شینا هستم مادر شبنم از اشنایی باهات خوشبختم شبنم خیلی تو خونه ازت تعریف میکنه

لبخند ارامی زدم و گفتم : خوشبختم شینا خانم منم درسا هستمشبنم به من لطف داره شینا اشاره کرد بشینم: بشین

عزیزم راحت باش تشکری کردم و منتظر شدم تا شروع کند

چند برگه و یک خودکار شیک را روی میز گذاشت و با آرامش گفت: خب درسا خانم گل در مورد خانوادت میدونم و خدا

رحمت کنه والدینت رو

من میزارم تا هر وقت که کار پیدا کنی اینجا کار کنی حقوقت رو هم هر ماه بهت م یدم تا موقعی که کار پیدا کردی میتونی بهم خبر بدی ... کار خونه مثل ایشپزی و تمیز کاری خونه جمعه ها روز استراحتت و میتونی به خانوادت سر

بزنی

اما تمام روز هفته باید تو این خونه باشی چون کار و بار زیاده

نگران خودت هم نباش تو به غیر از این که اینجا کار میکنی دوست شبنم و مهمون من هستی

الن هم به اعضای خانواده معرفیت میکنم تشکری کردم و

گفتم: من مشکلی ندارم ممنون قرارداد را به دور خواندم و بعد

امضا کردم

به همراه شبنم و مادرش با اعضای خانواده شبنم که شامل پدرش که مردی جدی اما مهربان

عموی شبنم که مهربان و آرام است

اما زن عموی شبنم از وقتی چشمم به او خورده حس های منفی به سمتم هجوم آوردند حتی حس ششم هم اخطار

داد حس ششم: نزدیکش نشو ازش دوری کن

شبنم گفته بود زن عمویش همیشه در حال جنگ و جدال در خانواده است بعد هم با خانم دهقانی

که مراقب تمام خدمتکار های خانه است آشنا شدم زن جدی و اخمویی بود

شبنم: درسا بیا اتاقت رو نشون بدم لباس هات هم اونجاس باشه ای گفتم و با

شبنم به سمت اتاق جدیدم راه افتادی م

وارد سالن بزرگی شدیم که سر تا سر پر از در اتاق بود و هر کدام از اتاق ها یک شماره کنارش بود

شبم به در قهوه اي رنگي اشاره کرد و گفت: درسا اين اتاق ۹ اتاق تو کفش مخصوص خونه هم تو کمدته لباس هم هست
اگه دوست داشتی لباس خودت رو بپوش انتخاب خودته فقط بعد این که آماده شدي بيا پایین تا خانم دهقاني کارت رو
بگ ه برو گلم

لبخندي زدم و گفتم: شبم خیلی ازت ممنونم شبم هم لبخندي زد

و گفت: خواهش میکنم عزیزم وارد اتاق شدم

ست اتاق به رنگ صورتی کم رنگ بود؛ اتاق شام ل

تخت يك نفره، ميز اينه، دستشویی و حمام کوچک، کمد چوبی صورتی رنگ بود لباس مناسبی پوشیدم و

کتانی های مشکی رنگ مخصوص خانه را پوشیدم تصمیم گرفتم شب موقع خواب لباس هایم را داخل کمد

بچینم

در حین بستن شال دور سرم روبه روی ایینه، نگاهم به چهره رنگ پریده و چشمان غمناکم خورد

آهی کشیدم و ناراحت از اتاق خارج شدم

به سختی خانم دهقانی را پیدا کردم و مشغول صحبت کردن با او شدم کاری که باید میکردم

درست کردن سه مدل غذا بود وارد آشپزخانه بزرگ خانه شدم

تصمیم گرفتم قورمه سبزی و ماکارانی و مرغ درست کنم

کارم زیاد بود برای همین دو دختر هم برای کمک به آشپزخانه آمدند دختر اولی با شیطنت

گفت: سلام من نگارم از اشنایی باهات خوشبختم لبخندي زدم و گفتم: خوشبختم نگار

جان منم درسا هستم دختر دومی هم با لبخند گفت: منم دینام خوشبختم درسا با مهربانی

گفتم: همچنین

مشغول کارها شدیم، با نگار و دینا گرم گرفته بودم دخترهای مهربان و جالبی بودند دینا بیست ساله بود و

دختر خانم دهقانی بود

نگار اما نوزده سالش بود و با مادر مریضش زندگی میکرد

من هم کمی از زندگی خودم تعریف کردم البته از حس ششم چیزی نگفتم م غذا که آمده شد

مشغول چیدن سفره شدیم همان موقع صدای جیغ و دادی از سالن بلند شد با ترس نگاهی به

نگار کردم

نگار چه خبره؟

نگار بیخیال گفت: پریاس دختر عموی شبنم معلوم نیست باز کدوم پسری ردش کرده که داره سر خدمتکارها خالی

میکنه متعجب به نگار نگاه کردم: چه مسخره

نگار بشکنی زد و گفت: دقیقا خیلی مسخره است هم خودش هم اون قیافه داغونش عین ننشه دختره نکبت

نگار من را یاد مریم می انداخت خنده رو و با نمک بود خنده ای کردم و

گفتم: مثله این که ازش خوشش نمیاد

نگار با نیش باز: چرا یه فرشته مثله من باید از عجزه ای مثل اون خوشش بیاد؟ خنده ای کردم و گفتم: نمی

دونم وال

صدای جیغ و داد بیشتر شد و این شد که من و نگار با هم به سالن رفتیم و با دیدن صحنه روبه رو

چشمانم گرد شد

دختری قد بلند و زیبا با تیپ جلف و مسخره ای در حال کتک زدن زنی سی و یا بیست و نه ساله بود

زن جیغ میزد و کمک میخواست التماس میکرد که پریا بیخیالش بشود اما پریا ظربه های بدی به او میزد

همه خدمتکارها با ترس این صحنه را نگاه می کردند اخمی کردم و به

سمت پریا رفتم

دست پریا بال رفت تا بر صورت ان زن مظلوم و گریان سیلی بزند که دستش را محکم گرفتم سرش را با حرص و
عصبانیت با سمتم برگرداند

و جیغ زد: دستم ول کن دختره اشغال تو دیگه کدوم خری هستی ؟

با جدیت گفتم: تو حق زدن این زن رو نداری اون ازت بزرگ تره باید احترامش رو

صدایی در مغزم پیچید: سرت رو پایین بیار

با سیلی که به صورتم خورد برق از سرم پرید و بسیار درد گرفت

همه چی زود اتفاق افتاد و من نتوانستم به صدای حس ششم گوش بدهم اخمی گفتم که با صدای

داد بلندی تمام سرها به طرف صدا برگشت با چشمان گرد شده و ترسیده به پسری که ایستاده بود

نگاه کردم پسر عموی شبنم همان که نسبت بهش حس های منفی داشتم ترسیدم تا الان حس

ششم در این خانه روی سه نفر زوم کرده بود .

پریا

این پسرک که اسمش را به یاد نداشتم و مادر پریا

پسر با دیدن من متعجب گفتم: درسا خانم اینجا چیکار میکنید

هل شده بودم و چشمانم از ترس دو دو میزد حس می کردم رنگم پریده است با ترس گفتم: من... من

اینجا... کا... کار میکنم

متعجب و با شوق که برای من بسیار ترسناک بود گفتم: واقعا چه جالب

با صدای حق حق ان زن بیچاره به خودم امدم و سریع نشستم و سعی کردم کمکش کنم چند دختر و زن دیگر هم کمک کردند و او را از سالن خارج کردند

پریا با حرص یقه ام را گرفت و :گوش ك ن عوضی تو کار من دخالت نکن و گرنه بد میبینی نگاهم پر از ترس بود هنوز در شوک بودم دلم کمی گریه میخواست

که ان پسر چند قدمی جلو امد و دست پریا را پس زد با طعنه به پریا
گفت:واس من ادا در نیار

فک نکن زن عمو به همین اسونی ازت میگذره به خاطر کتک زدن سمیه خانمدستت به این دختر بخوره من میدونم و تو کل صورت پریا قرمز شده بود با حرص فحشی به من داد و رفت

پسر لبخندی زد و گفت:ولش کن دیونه اس ت با اجازه ای

گفتم و سریع از پسر دور شدم

تا شب مشغول کار کردن بودم و سعی میکردم جلویشان افتایی نشوم

برای شام مادر شبنم گفت اضافه غذای ظهر را می خورند من هم با بقیه خانم ها شام را خوردیم

شیفت من تمام شده بود خسته

وارد اتاق شدم

امروز بسیار کار کرده بودم و به استراحت نیاز داشتم

تیکه های پریا و اویزان شدن برادرش پرهام و مادرشان که از همه بدتر بود

در همین اولین روز کلافه شده بودم

خسته و خواب الود لباس هارا در کمد چیدم و به سمت تخت هجوم بردم به سه ثانیه نرسیده

خوابم برد

راوی: دانای کل

در حالی که از پنجره بیرون را نگاه میکرد لیوان نوش یدنیش را نزدیک دهانش برد کمی ان را نوشید.....پوزخندی زد

با صدای زنگ مبایل از فکر بیرون آمد دکمه سبز

رنگ را فشار داد

بله ؟

صدای مسعود در تلفن پیچید :جناب پرهام کار هایی که گفتید انجام دادم

پرهام کمی دیگر را نوشید و با لبخند شیطانی گفت:ازت راضی ام فعلا تو کیش بمون یکم عشق و حال کن تا بگم کی بیای

مسعود که ذوق زده شده بود گفت :چشم قربان تلفن را قطع

کرد

لبخندی زد و با لحن خوشحالی گفت:حس خوبی دارم پول منبع آرامش منه اره خنده ای کرد

ناگهان چشمان قهوه ای درسا جلوی نقش بست

از نظر پرهام دختر معمولی بود اما چشمانش زیبا و گیرایی جذابی داشت

تصمیم گرفته بود به مدت به درسا نزدیک شود و وقتی کارش با درسا تمام شد با بقیه دخترا به دبی بفرست د

عاشق کارش بود قاچاق دختران به دبی و ترکیه و فروختن ان ها به شیخ های عرب و یا ترکیه

خنده اش بیشتر شد هیچ پلیسی نتوانسته بود گیرش بیندازد حرفه ای و کار بلد

بود

*درس ۱

لباس هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اشیخانه رفتم با دقت مشغول انجام

کار های اشیخانه بودم

دخترها و زن های دیگر هم بیدار شده و مشغول بودند با دیدن سمیه

خانم نگران به سمتش رفت م

—سلام سمیه خانم خویین؟ بهترین؟

سمیه خانم لبخندی زد و محکم گونه ام را بوسید

لبخندی زدم و با خجالت نگاهش کردم که آرام گفت: سلام دختر گل خوبم دخترم تو خوبی

؟

—ممنون

از اشیخانه خارج شدم و به سمت باغ افتادم

شبم گفته بود در باغ میوه های زیادی دارند و از من خواهش کرد که برایش بچینم به سمت باغ رفتم و مشغول

چیدن شدم اما هر لحظه احساس میکردم اینجا شناس یعنی ممکن است در خواب دیده باشم نمیدانم م

پوف کلافه ای کشیدم که صدای قدم های پای را شنیدم

ترسید ه به عقب برگشتم که بادیدن فردی که جلویم بود خشکم زد نگاه متعجب و خشک شده
ام را دوخته بودم به چشمان سیاهش سبد میوه از دستم ول شد نگاه خیره اش و نگاه خیره ام با
تیری که سرم کشید اخي گفتم و با درد چشمانم را روی هم فشار دادم درد بعد از چند ثانیه قطع
شد

متعجب و گیج نگاهش کردم که از کنارم گذشت در فکر فرو
رفتم

احتمال اینجا کار میکند اما چرا هر دفعه سرم تیر میکشد

_ چون قدرت ماورایی داره

متعجب سرم را بال اوردم و دنبال منبع صدا گشت م کسی نبود

شکر خدا دیوانه شدم رفت

_ دیوانه بودی فرزندم

چشمانم از ترس گشاد شد و با ترس و آرام گفتم: ت... تو کی... ه... هستی ؟ صدای خنده ای

دخترانه امد: من لو لو خُر خُرِه ام

_ شوخی بسه نگار من رو دست ننداز

_ نگار کیه بابا

_ پس کی هستی ؟

_ من یه روحم اسمم زهرا س

متعجب و با گیجی گفتم: روح... زهرا... نگار منو مسخره کردی

نه به مرگ تو من زهرام

با تعجب و گیج گفتم: چرا من باید روح ببینم؟

زهر با خنده: چون تو توانایی دیدن ما ارواح و اجنه رو داری با بهت: من؟ ازکی؟

زهر با نیش باز: هی دخی تو قدرت ماورایی داری حس شیشمت یه قدرت ماورایه ولی من فکر میکنم قدرت های دیگه هم داری چون تنها کسی که اینجا صدام رو شنید تو بودی و میتونی منو ببین ی

ولی من هنوز تو رو ندیدم

ناگهان دختری از پشت درخت بیرون ام د

موهای بلند قهوه ای

چشمان درشت سبز رنگ و شیطون و لبان غنچه ای قرمز پوست سفید و بینی زیبایی داشت

پیراهنی بلند به رنگ سفید تنش بود و پا نداشت روی هوا بود

با بهت نگاهش میکردم که با خنده به سمت امد و دستش را جلویم قرار داد

خوشبختم درسا

با گیجی دستم را جلو بردم و با زهر دست دادم: منم، ولی تو من رو از کجا میشناسی چجوری حرف های ذهنم رو

شنیدی؟

زهر با نیش باز: ارواح توانایی دیدن گذشته و خوندن ذهن ادم ها رو دارن سرم را تکان دادم و گفتم

:تو گذشته ام رو دیدی؟

زهر سرش را تکان داد: اره... ببخشید ولی دست خودم نبود

مهم نیست

زهرا: بشین یکم باهم بحر فیم

سرم را تکان دادم و کنارش نشستم و گفتم: فقط من تو رو میبینم؟

_اره من بعضی اوقات میام اینجا و پریا رو اذیت میکنم بقی زدم زیر خنده

:واقعا زهرا با خنده: به جان تو

_زهرا من خاصم؟

زهرا خودش را روی سبزه ها ول کرد و بیخیال گفت: اره درسا تو توانایی های خاص داری هرکسی نمی تونه ارواح رو

ببینه

ارام گفتم: چرا همش حس میکنم اون پسر چشم سیاه رو میشناسم زهرا با خنده: اسمش

دایانه چون اون هم مثله تو قدرت ماورایی داره با چشمای گرد شده گفتم: واقعا زهرا با

خنده: اره

با لحن فوضول ماندنی گفتم: چه قدرتی داره؟ گذشته اش رو دیدی؟ زهرا با نیش باز: ای

فوضول گستاخ اول یه شرطی دارم سریع گفتم: چی؟

زهرا: باید باهم دوست شیم... من تنها هستم و حوصله ام سر میره و تنها کسی که من رو میبینه تویی با لبخند گفتم: باشه

زهرا از جایش بلند شد: شب نزدیک ساعت ۱ یا ۲ همینجا منتظرتم دیر نکنی ان کار دارم باید برم بای بای

و غیب شد پوفی کشیدم و تند تند میوه ها را چیدم

سریع به سمت خانه قدم برداشتم که ناگهان با صدای پارس سگ حواسم پرت شد و محکم به یک نفر برخورد

کردم

من روی زمین افتادم اما او نیم سانت هم تکان نخورد دستانم خراش

برداشته بود و بد می سوخت

سرم را بال اوردم که با دیدن پسر جوانی که به نظر میرسید اینجا نگهبان است تعجب کردم پسر با چشمان گرد نگاهم میکرد
.... سریع خم شد تا کمک کند بلند شوم اما سریع گفتم: خودم میتونم

سریع گفتم: نمیدونم مقصر منم یا نه چون خودتون خوردین بهم اما با این حال ببخشی د از جایم بلند شدم و آرام
گفتم: نه مقصر خودمم صدای پارس سگ او مد ترسیدم حواسم پرت شد خوردم بهتون عذر میخوام

پسر دستی به گردنش کشید و لبخندی زد: اهان سبد میوه روی

زمین افتاده بود خم شدم تا بردارمش که ان پسر زود تر خم شد و

بَرَش داشت سبد را به سمتم گرفت: بفرمای د

_ممنون

نگاهم خورد به پسر کناری اش ... دایان بود دایان نگاهش

روبه جلو بود

از کنارشان گذشتم و وارد خانه شدم تا شب با دینا و

نگار مشغول کار بودیم

بماند که پرهام سعی میکرد به بهانه های مختلف نزدیکم شود و پریا هر لحظه تیکه می انداخت که با هشدار پرهام و
شبنم دست از سرم برداشت ساعت نزدیک ۱۲:۳۰ بود که وارد اتاق شدم

با اینکه از صبح کار کرده بودم و خسته بودم اما نمی توانستم بیخیال این موضوع بشوم حتی یک لحظه به ذهنم خطور کرد که شاید توهم زده باشم اما این فکر را پس زدم چیزی که من دیدم واقعی تر از این حرفا بود تند تند هودی مشکی

رنگم را پوشیدم

شلوار سیاهی پوشیدم و همان کتانی های مشکی مخصوص اینجا را پوشیدم آرام و بی صدا از اتاق خارج

شدم و به سمت دره پشتی اشپزخانه راه افتادم

همه جای خانه تاریک بود و صدای قدم هایم کمی اکو میشد استرس گرفته بودم

به سختی به اشپزخانه رفتم و از در پشتی خارج شدم

وارد باغ شدم و با دقت همه جا را نگاه کردم بیشتر نگهبان

ها قسمت جلوی باغ بودند

سه نگهبان پشت باغ.... باید آرام پشت درخت میوه ها برم چند قدم فاصله

داشتم

سنگی برداشتم و به جهت مخالف پرتاب کردم سنگ به برگ

درختان بر خورد کرد و صدا ایجاد کرد پسر: کی اونجاس ؟ پسر

دومی: میرم ببینم پسر: وایسا منم پیام

پسر دومی: باش ه

نگاهم خورد به پسری که خوابش برده بود

سریع به سمت درخت میوه رفتم و پشت درخت پناه گرفتم از آنجا دور شده
بودم نفس عمیقی کشیدم با صدای زهرا هیپی کشیدم و فحشی نثارش کردم

زهرا: دالیی ی

با حرص گفتم: سسس ساکت باش به زور اومدم

زهرا با نیش باز گفت: خسته نباشی هفت خوان رستم که رد نکردی چپ چپ نگاهش

کردم و گفتم: خب می افتادم تو در دسر زهرا بیخیال نگاهم کرد: خفه خفه بحث رو عوض

میکنم متعجب نگاهش کردم

تا خواستم چیزی بگویم با صدای پیچ پیچ های دو نفر نگاه من و زهرا برگشت سمت صدا با دیدن این صحنه خشکم زد

چهره شان مشخص نبود اما صدایشان

من این صحنه را قبلا دیده بودم من دیده

بودم

ان روز جلوی خانه مریم وقتی تازه دایان را ملاقات کردم من این صحنه را دیدم یادم آمد

برای همین اینجا برایم اشناست

مرکز قانونی دانشوران

پرهام و شهاب داشتند درباره رد کردن تعداد زیادی دختر از مرز و فروختن آنها به مرد عربستانی صحبت میکردن د

با بهت به این صحنه نگاه میکردم بینهایت سوال در مغزم جمع شده بود زهرا: یعنی پرهام واو باور نکردنیه!

با گیجی نگاهش کردم: منظورت چیه ؟ زهرا: واقعا

خري يعني نفهميدي ؟ چشمانم گرد شد : چيو

نفهميدم ؟

زهرا ارام در گوشم گفت: اولندش اروم حرف بزن يه وقت لو نري دومندش پرهام قاچاقچيه مگه نمي بيني ميخواد دخترا

رو بفروشه لرزي بر تنم افتاد از ترس خشکم زد براي همين نسبت به او حس منفي داشتم

شوکه به آنها خيره شده بودم که صدای قدم هایشان و دور شدنشان نشان از رفتنشان میداد

زهرا هم مانند من خیره آنها بود در فکر فرو رفته بود

_زهرا؟

_ها؟

_من نسبت به پرهام حس هاي منفي داشتم خيلي سعي ميکنه بهم نزديك شه چيکار بايد بکنم

زهرا دستانش را روي شونه ام گذاشت و گفت: درساً فکر ميکنم ميخواد تورم بفرسته عربستان اگه بهت نزديك

شد بايد ازش دوري کني با ترس گفتم: و... ولي من که زيادم خ... خوشگل نيست م

زهرا چشم غره اي رفت و گفت: خودت رو دسته کم گرفتي دختر چشمات هيکلت پوستت موهات همه چيت عاليه

زهره من دم خونه دوستم دایان رو دیدم و... و من این صحنه رو دیدم حرف زدن شهاب و پرهام رو همه رو دیدم زهره متفکر نگاهم کرد

زهره: درسا تو حس شیشم داری میتونی ارواح رو ببینی و انم آینده رو میبینی این خیلی خوبه

با گیجی: ولی من اصلا نفهمیدم چجوری این کارو کردم

زهره با هیجان: پس باید یاد بگیری از قدرت هات استفاده کنی تا از خودت دفاع کنی

چجوری؟

زهره متفکر گفت: من میتونم گذشته ادم هارو ببینم اگه تو آینده رو میبینی پس حتما میتونی گذشته رو ببینی

میتونم یادت بدم گذشته رو ببینی حس شیشمت هم که کار میکنه میمونه آینده که فعلا باهات کار نداریم

هیجان زده گفتم: باشه از کی شروع میکنیم؟ زهره متفکر: از فردا

چهره ام جمع شد و با ناله گفتم: چرا از امشب شروع نکنی م

زهره چشم غره ای به سمتم رفت و گفت: خب مگه نمیخواهی قدرت دایان رو بهت بگم

ای وای پاک یادم رفته بود

با کمی هیجان گفت م: اره اره یادم رفته بود بگو

زهره بیخیال گفت: میتونه ذهن هارو بخونه ذهن هارو پاک کنه و ذهن هارو کنترل کنه و هرچقدر زخمی بشه نمی میره

قدرت بدنی بالی داری دهانم از تعجب باز مانده بود چه قدرت هایی داشت زهره: ببند مگس میره تو ش دهانم را با

خنده بستم

زهره: خب دیگه برو بکب که فردا کلی کار داریم

_باشه شب بخیر

_شبِت بخیر

به سختي وارد اتاقم شدم وبه سه ثانيه نرسیده خوابم برد

.....

دو ماه از آمدنم به اینجا می گذرد

چیز زیادی تغییر نکرده است با زهرا روی قدرت هایم کار میکنم و پیشرفت کرده ام به راحتی میتوانم گذشته افراد را ببینم و حس ششم بسیار قوی شده با تمرکز میتوانم خطر هارا با دقت ببینم

اما هنوز نمیتوانم درست آینده را ببینم

به کارهایم در خانه میرسم و حقوقم را به موقع میگیرم روز جمعه به خانه دایی و خاله میروم

رجمه قانونی دانلود رماه

دایان را کمتر میبینم و هنوز هم به پرهام و مادرش و خواهرش حس منفي دارم با شبنم هم به درس هاي

دانشگاه میرسیم

امروز مادر شبنم خبر داد که قرار است به شمال بروند که شبنم از من خواهش کرد که به عنوان دوستش همراهش بروم

اما من قبول نکردم که به آنها زحمت بدم ولي شبنم ول کن قضیه نبود پس مجبور شدم قبول کنم

شنیدم که دایان قرار است بیاید تا مراقب شبنم و پریا باشد بماند که پریا مثله چي زوق کرد

بعد از تمیز کاری خانه با زهرا مشغول تمرین کردن شدم زهرا با حرص:عه

درسا تمرکز کن _ دارم سعی میکنم ولي فکرم شلوغ ه

_ای کوفت نگیری

_زهرا دیشب یه خواب عجیب دیدم زهرا

مشکوک نگاهم کرد:چه خوابی

_نمی دونم درباره ی ه دختر بچه عجب یب بود یه دختر با چشم ای قرمز زهرا با دقت نگاهم کرد و

گفت:با ید وق تی میری شمال مراقب خودت باشی سرم را تکان دادم و گفتم:حتما

زهرا با خستگی خودش را تکان داد و گفت:هو ی خل مغز ممکنه تو شمال روح زیاد ببینی پس سعی کن نشون ندی که

میتونی اون ها رو ببینی کمی ترس یدم اما گفتم:مراقبم

قرار بود شب راه بیوفت یم پس دری ک ساک وس ایل ه ایم را برداشتم نمازم را

خواندم

هودی مشکی رنگم به همراه شلوار مشکی و شال مشکی رنگ به همراه کتانی جدیدی که برای خودم خریده بودم را پوشیدم کامل آماده شدم و از اتاق خارج شدم همه در حال بدو بدو بودند

قرار بود من و شبنم و پریا و دایان و پرهام با یک ماشین برویم دایان که راننده

بود

پریا هم صد در صد به خاطر دایان جلومی نشست پرهام و من و

شبنم عقب

بزرگترها به علت کارهای پدر شبنم دیرتر می این د

و یک ماشین دیگر هم همراه ما میامد چون وسایلها داخل آن ماشین بود

راه افتادیم از اول تا آخر راه پریا مخ دایان را خورد اما دایان حتی نگاهش هم نکرد و حرص آن را سر من خالی میکرد

بماند که چقدر من و شبنم را حرص داده

با شبنم مشغول دوره درسهای دانشگاه بودیم و پرهام بعضی اوقات در کارهایمان فضولی میکرد و مزه میپراند

کم کم راه باعث گرم شدن چشمانم شد

با صدای جیغ جیغ کردن کسی چشمانم را باز کردم

و نگاهم به شبنم و پریا خورد که در بغل زن مسنی جیغ جیغ میکردند پرهام در ماشین نبود اما دایان جلو نشسته بود

آرام خم شدم سمتش و گفتم: ببخشید رسیدیم؟

در حالی که با چشمان سیاهش نگاهم میکرد سرش را تکان داد با بیخیالی تشکری

کردم و از ماشین پیاده شدم

شب‌نم تا نگاهش به من خورد سریع و با هیجان ان زن مسن و شیک پوش را سمت من آورد

شب‌نم با خنده: درسا این خانم خوش خنده که میبینی اسمشون ترانه است دوست خانوادگی‌مونه

و بعد هم خطاب به زن گفت: دوستم درسا.....

پریا برای اینکه من را بسوزاند گفت: کلفت خوششونه نمیدانم چرا ولی از

حرفش ناراحت نشدم حقیقت بود دیگر

دستانم را مودب جلو بردم و گفتم: خوشبختم ترانه خانم ممنون از مهمون نوازیتون

ترانه خانم با لبخند گرمی دستانم را فشرد و گفت: سلام عزیزم من هم خوشبختم درسا چون ترانه خالی صدام کن

گلم خواهش میکنم عزیزم بفرمایید تو بفرمایی د وارد حیاط بزرگی شدیم که از حیاط خانه شب‌نم هم بزرگ تر بود

آلچیق، استخر، تاب، پارکینگ، باغ همه

چی بود

بیرون از ویلا روبه روی ویلا دریا بود

اما پشت ویلا جنگلی تاریک بود که ترانه خانم میگفت هیچ کدام از اعضای خانواده و یا افراد خانه به آن جنگل نرفته

اند چون حیوانات وحشی درون آن زندگی میکنند اما حس

ششم میگفت دروغ میگوید.... دلم میخواست با لمس ترانه خانم ، گذشته اش را ببینم اما به سختی خودم را کنترل کردم

وارد خانه ای مجلل شدیم همه چی زیبا و کامل بود خیره کننده بود

به به داداش پرهام شبنم جون چه عجب از این طرفا

به سمت صدا برگشتم پسری با چهره معمولی اما کمی جذاب و بیشتر چشم های عسلی اش ادم را خیره خود میکرد کمی شبیه ترانه بود پس احتمالاً پسر ترانه است

پرهام با خنده و لحن صمیمی پسر را در اغوش گرفت و گفت: به داداش سامی چطوری چشم عسلی

پسر که تازه نامش را فهمیده بودم گفت: مرسی من خوبمخوبی شبنم تو چطوری پری جیغی ؟

خنده ام گرفت اما جلوی خودم را به سختی گرفتم شبنم با خنده :سلام

سامی خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت

پریا با حرص جیغ زد و گفت: سامی خیلی بیشوری من اسم دارم

سامی با لحن مسخره ای گفت :اوه یادم رفت بود هانی مرسی یادم انداخت ی

همان موقع نگاهش به من خورد با چشمانی که برق میزد گفت: شما دو نفر رو کسی معرفی نکرده ها

با گیجی نگاهش کردممنظورش از دو نفر چی ست ؟ متعجب به عقب برگشتم و دایان را با ان نگاه بی حسش دیدم

میخواست م خودم را معرفی کنم که شبنم زود تر از من دست به کار شد

شبنم :اخ یادم رفت سامی ایشون) اشاره ای به من(درسا دوست صمیمی من پریا سریع خواست حرف

بزند که ناگهان ساکت شد

متعجب و با چشم های ریزش ده نگاهش کردم گیج به نظر میرسید انگار یادش رفته چه میخواید بگوید شبنم هم تعجب کرد اما با خوشحالی ادامه داد: و ایشون اشاره ای به دایان (اقا دایان هستن بادیگارد ما

سامی به سمت امد و دستانش را دراز کرد و گفت: خوشبختم درسا جون

از لحن صمیمی حرف زدنش خوشم نیامد اما آرام و بدون دست دادن گفتم: همچنی ن نگاهی به دستانش کرد و با

پوزخند دستانش را پایین آورد

به سمت دایان رفت و گفت: چه بادیگارد خشکی... چشات لنز گذاشتی نه... چه هیکی داری

هوی دایان زبون نداری

شبنم با اخم با نمکی سامی را عقب کشید و گفت: خیر اقا دایان صحبت نمی کنند بیا عقب کم حرف بزن

سامی سرش را تکان داد و گفت: عجب

ترانه خانم اتاق هایمان را نشان داد و گفت کمی استراحت کنیم تا موقع شام خانه دو طبقه بزرگ بود

که طبقه بال در راه روی شش اتاق خواب قرار داشت

شبنم وارد اتاق روبه روی من شد پرهام اتاق کناری و پریا اتاق روبه روی پرهام اما اتاق سامی طبقه پایین بود دایان هم کنار اتاق پرهام

بعد از خداحافظی با شبنم وارد اتاقم شدم و در را قفل کردم ست اتاق ای کم

رنگ بود و زیبا بود

اول لباس هایم را با لباس راحتی عوض کردم و مشغول چیدن وسایلم شدم نمازم را خواندم و کمی

ذهنم را آرام کردم (مدیتیشن)

زهرآگفته بود بدون لمس کردن افراد هم میتوانی گذشته آنها را ببینی اما تمرکز کافی را نداری و این کار انرژی زیادی لازم دارد بعد از تمرین کردن

به سمت تخت رفتم و با کسلی خودم را روی تخت رها کردم سرم کمی درد میکرد با خستگی خوابم برد

راوی: دانای ک

ل وارد اتاق شد

ست اتاق طوسی، مشکی بود

لباس هایش را با تیشرت سیاه رنگی تعویض کرد

بازوان خوش فرم و سفیدش تضاد زیبایی با چشمانش داشت مو هایش نامرتب و جذاب روی پیشانی اش ریخته بود

روی تخت دراز کشیده بود و به درسا فکر میکرد به دیدار

اولشان

چیزی در چشم های درسا دیده بود که فکر می کرد درسا عادی نیست نه میتوانست ذهنش را بخونید نه ذهنش را کنترل کند قدرت های ماورایی اش روی درسا کار کرد نداشت

ان روز برای اولین بار درخشش سیاه رنگی را درون چشم هایش دید

چشم های درشت قهوه ای رنگی که درخشش سیاه رنگی قهوه ای چشمانش را احاطه کرده بود

برای اولین بار مستقیم و با اشتیاق به رنگ چشمان درسا نگاه میکرد ان دو گوی قهوه ای رنگش او را یاد مادرش می

انداخت یاد زمانی افتاد که ذهن پریا را خنثی کرد پوزخندی زد و بیخیال چشمانش را بست

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای آرام درب را شنید

محل نداد اما وقتی با دقت به راه رفتن فرد گوش داد فهمید به طوری راه می‌رود که انگار می‌خواهد پنهان باش د

*درسا

هوا به شدت گرفته بود

در جنگی بزرگ بودم و رو به رویم کلبه ای بزرگ و تاریک بود صدای قیژ قیژ چوب

های کلبه ترس عجیبی به جانم می انداخت ناگهان دختر بچه ای از پشت کلبه بیرون

آمد

اولین چیز اشناپی که در صورت ان دختر بچه دیدم چشمان قرمزش بود خنثی و بی حرکت نگاهم

میکرد

حتی....حتی پلک هایش هم تکان نمی‌خورد ناگهان با صدای

بلندی جیغ زد و گفت: پیدام ک ن هیینی گفتم و با نفس نفس از

خواب پریدم

تمام تنم خیس عرق بود و لباس هایم به تنم چسبیده بود باز.... باز هم خواب

ان دختر بچه چشم قرمز را دیده بودم آرام به سمت سرویس رفتم و صورتم را

با اب سرد شست م به خاطر کابوسی که دیده بودم خواب از چشمانم پریده

بود پس آرام لباس های سرتا پا مشکی رنگم را پوشیدم

تصمیم داشتم کمی خانه و بیرون خانه را بگردم چراغ قوه کوچک به همراه گوشی را برداشتم

ارام درب اتاق را باز کردم صدایی قیژ مانند ایجاد کرد راهرو با نور های

سفید رنگ احاطه شده بود

در اتاق را آرام بستم و با قدم های ریز به سمت پله ها رفتم به سختی به در ورودی رسیدم که کنار اشپزخانه قرار داشت در حال رد شدن از کنار اشپزخانه متوجه روشن بودن برق اشپزخانه شدم و با شنیدن صدای پرهام و سامی سکتة ناقص را رد کردم پرهام با خنده ریزی: تو چی فکر میکنی به نظرت نقشم خوبه

سامی با پرویی گفت: ولی اون دختره هیچ خوشگل نیست دختره اسگل بهم دست نداد نمیدونه همه ی دخترها خودشون رو میکشن تا من نگاهشون کنم پرهام با پوزخند: دلت خیلی ازش پره ها سامی: ادم نیست که من بهش فکر کنم

اخم هایم در هم بود و دلم میخواست سامی را در حد مرگ بزنم و از طرفی کنجکاو بودم تا بدانم نقشه ی پرهام چیست

خیلی دوست دارم تک تکشان را لمس کنم اما خودم را نگه دارم چگونه باید رد می

شدم ؟ کمی فکر کردم

تصمیم گرفتم از پشت مبل های مجلل طلائی رنگ رد شوم ریسک بود اما من

باید پشت این خانه را ببینم

به سختی از پشت مبل ها رد شدم و از خانه خارج شدم خبری از بادبگارد و

محافظ نبود

لبخند بزرگی روی لبانم نشست، آرام به سمت پشت درخت ها رفتم از صدای حرف زدن دو مرد فهمیدم که محافظ هستند

پشت درخت نشسته بودم و منتظر بودم تا آنها دور شوند

بعد از چند ثانیه کمی دور شدند آرام و بی صدا از جایم بلند شدم خیلی ناگهانی استرس و دلهره گرفت م

ناگهان با شنیدن صدایی درون تک تک سلول های بدنم دستانم دراز شد صدا: دستت رو دراز

کن و دستش رو بگیر

سریع و با ترس دست ان فرد را گرفتم و با فشار به سمت خودم دو نفری پشت درخت افتادیم
اخ ارامی از دهانم خارج شد اما صدایم را خفه کردم و با ترس به شخصی که نجاتش دادم نگاه کردم

روی من افتاده بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود و ماسک پارچه ای سیاهی زده بود که چهره اش مشخص نبود

اما چشمان سیاهش آشنا بود

دایان بود، کلاه هودی سیاه رنگش روی سرش بود و موهای لخت و سیاهش نامرتب روی پیشانی اش پخش شده بود

به سختی نگاهم را از نگاه پر نفوذ دایان گرفتم دایان با یک

حرکت از رویم بلند شد

سریع از جایم بلند شدم و به دایان نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ دایان اما جوابی نداد و

مشغول دید زدن اطراف بود

بیخیال به سمت در پشتی که سمت جنگل بود قدم برداشتم که ناگهان دستم توسط دایان کشیده شد و در اغوش گرمش فرو رفتم

با چشمان گرد شده و ترسیده به روبرو نگاه میکردم دستانش روی دها نم بود و نفس های سردم به دستان داغش میخورد

نفس های او به صورت من میخورد و حس خوبی درون قلبم إلقا میشد صدای دو مرد نزدیک و

نزدیکتر میشد

تازه معنی کارش را درک کردم و سعی کردم نفس های آرام و بی صدا بکشم مرد اول: توام اون صدا رو

شنیدی ؟

مرد دوم اما کجی مکث کرد که به نظرم عجیب امد ولی با لحنی عصبانی گفت: کوری مگه گربه رو نمیبینی آلف گیر

اوردی بیا بریم اون سمت رو ببینی م

و به سرعت دور شدند

صدای درون مغزم پخش شد: داره از قدرت هاش استفاده میکنه چشمانم گرد شد

چرا باید این کار را می کرد؟ چرا از خانه بیرون آمده؟ یعنی به من شك کرده؟ یا... یا شاید ذهنم را میخواند

به سرعت از او جدا شدم و با حالت سکتته ای نگاهش کردم و با ترس و دست پاچگی گفتم: تو ذهنم نرو بیا بیرون من بهت اجازه نمی دم وارد ذهنم بشی اصلا غلط میکنی بدون اجازه وارد ذهنم شی کلاغ بی خاصی ت کلاغ بی خاصیت را با صدای بلند گفتم

دست خودم نبود حسای هُل کرده بودم و گیج شده بودم ناگهان با ترس

شروع کردم به دویدن به سمت در پشتی اگر ان محافظ ها من را میدیدند

بدبخت می شدم

با شتاب و به سختی وارد جنگل شدم و متوجه تنها بودنم شدم کمی اطراف را نگاه

کردم

هوا سرد بود و مقدار کمی از نور ماه بر شاخه درختان افتاده بود و سایه های عجیب و ترسناکی به وجود آمد بود

صدای قار قار کلاغ و هوهوی جغد جنگل را پر کرده بود با چوب کمی زمین را

خط خطی کردم تا راه خانه را گم نکنم چراغ قوه را روشن کردم و به آرامی راه

افتادم

در حال راه رفتن صدای چیریق چیریق برگ های خشک شده را میشنیدم

تقریباً بیست دقیقه از بیرون آمدنم گذشته بود و خبری از دایان نبود در حین راه رفتن با

شنیدن صدای ناله های ریزی از ترس ایستادم

با چشمان گشاد شده اطراف را نگاه میکردم تا منبع صدای ناله را پیدا کنم کسی نبود

هیچکس.....

با ترس و صدایی که کمی می لرزید گفتم: کسی... کسی اینجاس ؟ حس ششم : برو دنبال

صدا... برو... برو

ترس را به سختی پس زدم من به حس ششم اعتماد داشت م به دنبال صدای ناله

به راه افتادم ، با دقت اطراف را نگاه میکردم

هوا سرد بود همه جا تاریک مستقیم راه میرفتم که به دوراهی عجیبی بر خوردم راه سمت راست تاریک و پر

درخت بود اما راه سمت چپ گل الود و مه بود

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم از خدا و حس ششم کمک خواستم

منتظران صدای درون وجودم بودم... ان صدای آشنا... صدایی که در همه وقت همراهم بوده

صدا: سمت چپ... سمت چپ

ترسید ه بودم اما لبخندی ریز روی لبانم نقش بست تا خدا را دارم

ترس معنایی ندارد نور چراغ قوه را بیشتر کردم

و راه سمت چپ را در پیش گرفت م

دانا ی کل

متعجب داشت حرف های درسا را در سرش هجی می کرد

کلاغ بی خاصیت... تا به حال از کسی این کلمه را نشنیده بود مخصوصا اینکه ان طرف دختر باشد

تا آنجایی که یادش میاید بیشتر دخترها از دایان خوششان می ای د فاز درسا چه بود خدا

می دانست و یک چیز دیگر

درسا از قدرت های او خبر داشت چگونه

؟

از کجا می دانست که دایان ذهن ها را می خواند ؟ تردیدش از بین

رفت

پس این دختر عادی نبود برای همین نمیتونست ذهنش را بخواند و اینکه این موقع شب

این بیرون چه میکرد ؟

دایان گیج بود و نمیدانست که چرا این سوال هارا در ذهنش به وجود آمده چرا درسا باید ذهنش را

انقدر درگیر کند

تصمیم گرفت زیاد به درسا فکر نکند و تمرکزش را روی کارش بگذارد بیخیال چشمانش را

بست و به خواب رفت

غافل از اینکه درسا راه خود را پیدا کرده بود

*درسا

به صدای ناله ها نزدیک تری شدم و سعی میکردم با دقت بیشتری به صدا گوش بدهم بیشتر شباهت داشت به

صدای ناله دختر بچه انگار درد داشت

کمی جلوتر رفتم و بادیدن صحنه روبه رو خشک شدم نفس هایم تند و

چشمانم گردش د این کلبه این کلبه را در خواب دید چگونه ؟ یعنی

باز هم آینده را دیده بودم ؟ صدای قیژ قیژ چوب های کلبه

تاریک و بزرگ بودن کلبه برایم آشنا بود

چراغ قوه را با ترس به سمت جلو گرفتم و با قدم های آرام به کلبه نزدیک شدم

با صدای غار غار چند کلاغ و حمله یک دفعه ای کلاغ ها به سمتم هل شدم ، لیز خوردم و افتادم زمین

مچ پایم کمی می سوخت

اخی گفتم و با درد به مچ پایم نگاه کردم زخم شده بود

به سختی از جایم بلند شدم و به سمت چراغ قوه و گوشی که ان طرف تر افتاده بود رفتم بعد از برداشتن ان ها به سمت پشت کلبه رفتم

تاریکی همه جا بود و فقط کمی از نور ماه به زمین میتابید دستانم را روی چوب

مرطوب و سرد کلبه گذاشت م و کلبه را لمس کردم

صحنه های متفاوتی میان چشمانم پدیدار شد

اول تصویر دختری هفت ساله که چهره اش برایم آشنا بود یا ... یا همان دختر بچه چشم قرمز در خواب هایم

در این تصویر چهره با نمک و زیبایی داشت

بلند میخندید و با مردی قد بلند و بور به همراه زنی با چهره شرقی در حیاط این کلبه نشسته بودن د

مرد و زن میخندیدن و شاد بودندشان کاملاً احساس می شد صحنه مقابلم به

سرعت تغییر کرد

و تصویر همان زن با چهره شرقی که در حال صحبت کردن با ترانه خانم بود

و صدای زیبا و لطیفش که در گوش هایم پیچید: خوشبختم از دیدنتون من سیما مهري هستم این دختر کوچولو که
میبینید مینا دختر منه

خطاب به دختر بچه کوچک که نامش را تازه فهمیده بودم گفت: دخترم به خاله ترانه سلام کن

و صدای نازک و بچگانه مینا در گوشم پیچید: سلام خاله

ترانه خانم با محبت دستی بر سر دخترک کوچک کشید و گفت: سلام جیگر خاله با دقت در حال دیدن

بودم که صحنه تاریک شد و از بین رفت

و من برگشتم به زمان حال چرا ؟

سیما کیست ؟

ولی من بقیه چیزها را ندیدم باید بدانم برای آن دختر چه اتفاقی افتاده صدایی درون مغزم پیچید: صبور باش

حس ششم بود

کلافه سعی کردم دوباره چوب های سرد کلبه را لمس کنم اما نتوانستم دیگر نمیتوانستم بمانم باید برمیشتم

خیلی دیر شده بود تصمیم گرفته بودم فردا باز هم به این جنگل مرموز سر بزنم

به سختی و با فلاکت به اتاقم برگشتم و به دو ثانیه نکشید خوابم برد با صدای تق تق در اتاق چشمانم را باز

کردم از جایم بلند شدم و خواب الود به سمت در رفتم با باز کردم در شبنم را پشت در دیدم

شبنم با خنده: خدایا... درسا چرا این شکلی شدی؟ انگار از جنگل فرار کردی خنده ای کردم و گفتم: خیلی خوابم

میومد شبنم با مهربانی: آگه میدونستم بیدارت نمیکردم ولی الان داریم صبحانه میخوریم با لبخند گفتم: الان آماده

میشم میام

شبنم باشه ای گفت و رفت

در اینه به خودم خیره شدم و خنده ای کردم واقعا

شبهه جنگلی ها شده بودم صورتم را شستم و مسواک

زدم تند تند موهایم را شانه کردم و بافتم

لباس مرتب و پوشیده ای به تن کردم و از اتاق خارج شدم به سالن ناهار

خوری رفتم چقدر این خانه بزرگ بود همه دور میز ناهار خوری نشسته

بودند ترانه خانم، سامی، پرهام، شبنم، پریا دایان هم ایستاده بود

درحالی که سعی میکردم تا حد امکان به دایان توجه نکنم سلام آرامی به

همه کردم

همه به جز پریا و دایان جواب دادن د

و پریا با پوزخند گفت: ساعت خواب عزیزم خونه حالت نیستا.....چقد بعضی ها پرو هستن واقعا کلفت چه به اینجا

ها به شدت عصبانی شده بودم واقعا مشکل پریا با من چه بود

ترانه خانم گفت: عه پریا یعنی چی این حرفا ادب داشته باش دخت ر

اما سامی با پوزخند حرف مادرش را قطع کرد و گفت: مامان جان راست میگه دیگه اینجا اومده بخوره و بخوابه فعلا

کسی که اینجا بویی از ادب نبرده این دختره است پریا با ذوق به خاطر دفاع سامی گفت: دقیقا

شبنم اما با عصبانیت تمام دستش را روی میز کوبید که صدای بدی ایجاد کرد

و گفت: تو این مسافرت من خودم از درسا خواهش کردم باهام بیاد تا تنها نباشم درسا مهمون منه و من اصلا و

ابدا نمیخوام کسی به این دختری احترامی بکنه خجالت میکشم که شما خانواده و دوست منید بعد هم با

عصبانیت تمام سالن را ترك کرد کلافه دستم را روی سرم گذاشتم

ترانه خانم با لحن بدی به سامی و پریا توپید و سالن را ترك کرد

پریا که از حرص قرمز شده بود گفت: معلوم نیست با شبنم چیکار کرده دختر نکب ت بغض بسیار بدی در

گلویم نشست کرد

کاش هیچ وقت اینجا نمی امد م

تا امدم از سالن خارج بشوم دستانم توسط دستان کسی گرفته شد سامی بود تا امدم با

عصبانیت حرفی به او بزدم همه جا به طور ناگهانی خاموش شد

همهمه و صدای جیغ های کسی در گوش هایم پیچید

صحنه ای جلوی چشمانم جان گرفت مبینا بود با ترس

جیغ میکشید و می دوید ترسیده بود و درخواست

کمک میکرد پای چپش لنگ میزد

دفرچ ه ای کوچك و بچگانه به رنگ بنفش در دستش بود و روی دفرچه عکس گربه ای صورتی بود

در جنگلی بزرگ و تاریک بود

ترسیده ه جیغی کشید و گفت: کمک!!!!

صحنه جلوی چشمانم محو شد و تصویر سامی جلوی چشمانم نقش بست در ذهنم هزاران سوال

جمع شده بود گیج و منگ بودم صحنه ای که دیدم....عجیب بود موضوع چه بود ؟ چرا سامی

؟

دست سامی را لمس کردم ؟ مبینا

انجا چه میکرد ؟ همه چی سردگم

بود

سامی با پوزخند حرف میزد اما من در شوک بودم ... گیج بودم چرا حرف هایش را نمیفهمم

سامی چه ربطی به مبینا دارد ؟

نگاهم خورد به دستانم که توسط دستان سامی گیر افتاده بود نفهمیدم چگونه سیلی به صورتش زدم سرش

چرخید ناباور و در بهت بود

پرهام و پریا با تعجب از جایشان بلند شدند حتی کمی تعجب هم در چشمان دایان دیدم

گیج بودم همه چی گنگ بود

سریع به سمت در ورودی خانه دویدم به صدا زدن های پرهام توجهی نکردم

فقط می خواستم دور شوم

از ته باغ به سمت جنگل رفتم ، عجیب بود که بادیگارد ها نبودند با تمام سرعت میدویدم

اشک هایم تند تند گونه هایم را خیس میکرد ترسیده بودم

از صحنه هایی که دیده بودم از صحنه هایی که میبینم از گنگ بودن

موضوع می ترسیدم در حین دویدن حس کردم این اطراف برایم شناس


ت عجیب بود کجا این قسمت از جنگل را دیده بودم نگاهم اطراف را


زیر نظر داشت

کمی جلو تر رفتم که ناگهان حس کردم پایم را روی چیز محکمی گذاشتم هوا سرد بود و لباس

درستی نپوشیده بودم کمی لرزیدم

خم شدم و ان چیز محکم را از زیر خاک بیرون کشیدم چشمانم از

ترس و تعجب گرد شد


داناى کل 

پرهام با عصبانیت به سامی توپید: دیونه شدي روانی سامی اما هنوز

در بهت سیلی که خورده بود مانده بود

پریا با عصبانیت و جیغ گفت: نگا کن ترخدا دختری نکبت رو خجالت نمیکشه اومده اینجا عشق و حال

بعدش سیلی میزنه به صاحب خونه مگه بر نگرده

خودم کل موهاشو میکنم واسه من ادای با ادبا رو در میاره دختره نفهم.....

پرهام با عصبانیت حرف پریا را قطع کرد و با لحن دستوری مانند به دایان گفت: بهتره بری سریع پیداش کنی

پریا با حرص و جیغ گفت: باورم نمیشه از اون طرفداري ميکني خوبه داري ميپيني يه اشغال عوضيه که ادعای با ادب بودن میکنه چرا دایان باید بره دنبالش مگه بادیگارد اون دختر عفریته است

پرهام بی عصبانیت و با صدای آرام و تهدید آمیزی در صورت پریا غرید: خفه شو و دهن گشادت رو ببند

اگر کسی از این موضوع خبر دار بشه بد بلايي سرت ميارم پریا که برادرش را خوب میشناخت سریع ساکت شد و

با ترس سرش تکان داد سریع از سالن خارج شد پرهام سامی را داخل اتاق کشید و.....

دایان در حال گشتن حیاط و باغ بود

به سمت باغ پشتی رفت و با دیدن در کوچکی که به سمت جنگل باز شده بود پوزخندی زد

درسا کارش را بلد بود احتمال دیشب هم به جنگل رفته بود اما چرا؟ وارد جنگل شد

نگاهش به رد کفش های درسا افتاد

و دایان در دلش اعتراف کرد که درسا وقعا دختر گیجی است به دنبال رد کفش

های درسا حرکت کرد

*درسا

با بهت و چشماي گرد شده به دفترچه بنفش رنگي که گربه اي صورتی رنگ روی جلد دفترچه بود خیر شدم

این دفترچهصحنه دویدن مینا جلوی چشمانم جان گرفت ت در حین دویدن این

دفترچه در دستان کوچکش بود دفترچه ه کهنه به نظر می رسید...خیلی ك هُنه چرا این

دفترچه باید زیر خاک دفن شده باشد ؟ مینا که مرده بود

گیج و کلافه دستی به سرم کشیدم

با صدای قدم های پایي سرم را با ترس چرخاندم

و با دیدن دایان هل شده جیغی کشیدم و پخش زمین شدم دایان که انگار دنبال من

میگشت به سمتم آمد

__ باید بریم ویلا تو اجازه نداری بیای جنگل

با ترس گفتم: ولی...م...من...از...از ترانه خانم اجازه...گرفتم دایان پوزخندی زد و

گفت: دروغ گوی خوبی نیستی در همان حال چشمان تاریکش را به من دوخت

و بدون هیچ مقدمه ای گفت: تو یه دختر معمولی نیستی ؟

رنگم به سرعت پرید و با ترس گفتم: منظ...منظورت رو متوجه نمیشم

با شك روی صورتتم خم شد و گفت: تو توانایی خاصی داری که هرکسی ندارتشآره؟ با هل و خنده ای بسیار

ضایع گفتم: ها نه بابا توانایی کجا بود پوزخندی زد و نگاهی با چاشنی خر خودتی تحویلیم داد از جایم بلند شدم و

دفترچه را پشتم پنهان کردم و با اخم گفتم: شما امروز دارید حرف های عجیبی میزنید که من رو واقعا گیج کرده عین

خل ها یا رسمی حرف میزدم یا غیر رسمی پوزخندی که بر لب داشت جذاب ترش میکرد ناگهان با حالت جن زده

مانندی نگاهش کردم و با ترس گفتم: داری...تو داری حر..ف...میزنی بی احساس نگاهم کرد

و گفت: چیه نمیتونم حرف بزوم باید از تو اجازه بگیرم ؟ با گیجی

گفتم: ولی مگه ل نبودی ؟

بیخیال نگاهم کرد و گفت: به نظرت کسی که نمیخواد با ادماي اطرافش حرف بزونه لله کمي فکر کردم و با تعجب

گفتم: چه عجیب

با نگاه خالی از احساسش گفت: همه چی تو این دنیا عجیبه در همان حال

گفت: باید برگردی م

به دنبالش راه افتادم و گفتم: چرا نمیخوای با ادم های اطرافت حرف بزنی ؟

بیخیال و بدون هیچ حسی گفت: چرا باید به سوالت جواب بدم درحالی که تو به سوال من یه جواب مسخره دادی

اخمی کردم و گفتم: برای اینکه سوالت بی مفهوم بود

پوزخندی زد و گفت: به نظر من که سوالم خیلی با مفهوم بود... تو ازش طفره رفتی نگاه بی احساسش در

چشمانم میچرخید با ترس نگاهش کردم... اگر ذهنم را بخواند

انوقت بدبخت می شوم... یا شاید قبلا ذهنم را خوانده چه ام

مجاله شد

تصمیم گرفتم کامل خفه شوم... باید به زهر میگفتم کاری کند دایان ذهنم را نخواند اما عجیب از صدای

دایان خوشم آمده بود

صدایش جذابیت خاصی داشت مانند چشمان سیاهش چرا باید انقدر

جذاب باشد

یاد نگاه تاریکش باعث تند شدن ضربان قلبم می شد

ان قدر غرق افکارم بودم که زمان حال را فراموش کردم و با سر به جسم محکمی برخورد کردم

و ان کسی نبود جز دایان

برگشت و با نگاه خالی از احساسش نگاهم کرد

با گیجی نگاهش کردم و درحالی که بینی ام را ماساژ میدادم گفتم: شرمنده حواسم پرت شد مرموز نگاهم کرد و با

شیطنت بسیار کمی گفت: مثله اینکه فکرت خیلی درگیره نه ؟ با ترس نگاهش کردم و سریع گفتم: چیز... چیزه من... من

خودم بقیه راه رو میرم بعد هم بدون نگاه کردن با تمام سرعت به سمت خانه رفتم



وارد اتاقم شدم و دفترچه را روی تختم گذاشتم صورتم را شستم تا

کسی به چشمانم شک نکند کمی بعد از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق

شب‌نم رفتم در اتاق را زدم

صدای شب‌نم را شنیدم که میگفت: بیات و وارد اتاق

شب‌نم شدم

شب‌نم در حال بافتن موهایش بود

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام درسا خوبی ؟ با مهربانی نگاهش

کردم و گفتم: سلام شب‌نم خوبی ؟ مرسی من خوبم

شب‌نم با مهربانی گفت: منم خوبم میخواستم ازت معذرت خواهی کنم

لبخندی زد و منطقاله گفتم: شب‌نم تو نباید معذرت خواهی کنی من خودم قبول کردم که اینجوری کار کنم و برام اصلا مهم نیست که در مورد چي ميگن چون من يه مدت کم اينجام و حقوقم رو ميگيرم براي زندگي کردن ايننا فقط خاطراتي هستن که سريع فراموش ميشن

نميخوام به خودم سخت بگيرم و ازت خواهش ميکنم خواهش ميکنم که بيخيال حرف هاي بقيه بشو بزار هر حرفي ميخوان بزنن ولی اين و بدون برام مهم نيست چي ميگن اصلا برام مهم نيست

شب‌نم با ناراحتی گفت: اچه

حرفش را قطع کردم و گفتم: خواهش ميکنم ازت شبنم با ناراحتی

گفت: باشه

لبخندی زدم و بوسه ای روی لپش زدم :مرسی خنده آرامی کرد و

گفت:خواهش م یکنم از اتاق شبنم خارج شدم و به سمت اتاقم

رفتم در اتاق را قفل کردم و لباس ها یم را عوض کردم

روی تخت نشستم و نگاهم خورد به دفترچه بنفش رنگ روی تخت دفترچه ه را برداشتم

کهنه و خاک خورده به نظر می رس ید کمی هم خیس بود

یعنی مدت طولنی زیر خاک بوده ؟ آرام صفحه

اول را باز کردم

دست خطی بچگانه و کمی هم بد خط

(سلام به دفترچه ع زیزم من مبینا هستم و ۹ساله ه

>کمی تعجب کردم مبینا ۹ساله بود با آن جثه ریزش < من یه بابا و یه

مامان دارم و عاشقشونم

اونا منو خیلی دوست دارن و همیشه ازم مراقبت م یکنند من خواهر و برادر ندارم امروز مامانم بهم گفت خاطراتم رو بن

ویسم و منم میخوام بنویس م ما تازه در شمال یه وی لای کوچیک و دنج خ ری دیم)

دفترچه ه برای مبینا بوده و او ۹ساله بوده

پس دلیل مرگش چ یت ؟

برای فهم یدن جواب سوالم با ید صفحات دیگر را بخوان م صفحه اول

را ورق زدم و به صفحه دوم نگاه کرد م

(سلام سلام امروز دوشنبه است و ما با خاله ترانه اینا دوست شدیم خاله ترانه خیلی مهربونه و یه پسر ۱۵ ساله داره به اسم سام ما امروز باهم رف تیم بیرون و خیلی خوش گذشت بهمون)

متعجب به صفحه دوم نگاه کردم....همین تند تند بقیه

صفحه را گشتم

بعضی از صفحه ها پاره شده بود و بعضی دیگر خیس

بعضی دیگر هم نصفه بود.....به سختی توانستم از همه ای ن کلمات و ن وشته ها به این موضوع پی ببرم که این دو

خانواده بسیار باهم صمیمی شده بودند اما الن آن وی لا متروکه است و مبینا مرده کمی با دفترچه و رفتم

ورقی جدا و کوچک در دفترچه حواس من را پرت خودش کرد

ورق پوسیده و خاکی بود....کمی ورق را لمس کردم و آرام تای کوچک را باز کردم از چیزی که در ورق پوسیده

خواندم دهانم باز ماند و هیینی کشیدم.....

دانا ی کل

دایان با لبخند کمرنگی به فرار کردن درسا خیره شد

درسا فکر م یکرد دایان م ی تواند ذهنش را بخواند اما دایان در حقیقت ذهن تنها کسی را که نمی توانست بخواند درسا

بود...بعد از خبر دادن به پرهام آن هم بدون حرف زدن بی حوصله وارد اتاق شد

با تنها کسی که این سالها حرف زده بود درسا بود درسا دومین

نفری بود که صدایش را شنیده بود اولین نفر مادرش بود

چقدر دلش برای مادرش تنگ شده

*درس ۱

با بهت و چشمان گرد شده به نوشته روی کاغذ خیره شدم (نوشته) مامان

.... مامان من می ترسم ... سام ... سام منو)

بدخط نوشته شده بود و قابل خواندن نبود نصفی از

ورق پاره شده بود سام با مبینا چه کار داشت ؟ چرا

مبینا ترسیده بود ؟ گیج به ورق نگاه کردم

صحنه دویدن مبینا جلوی چشمانم جان گرفت رنگش پ

ریده و ترسیده بود

با صدای تق تق در هینی گفتم و از جا پریدم

سریع دفترچه و ورق را زیر تخت پنهان کردم و به سمت در رفتم: کیه ؟

_ منم خانم ترانه خانم گفتن بگم برای شام بیای د پایی ن

_ الن میام ممنون

تند تند آماده شدم و با افکار عجیب و گویج کننده از اتاق خارج شدم سرمی ز همه

بودند

بی هیچ حرفی کنار شبنم نشستم این بار دایان هم

کنار پرهام نشسته بود پریا هم کنار دایان نشسته بود

همه مشغول خوردن بودند که ترانه خانم گفت: بچه ها نظرتون چیه شب بریم لب دریا پریا با ذوق گفت: اره اره ب

ریم شبنم و پرهام هم موافقت کردند سام هم با خنده موافقت کرد

اما من سکوت کرده بودم.....دیگر نمیخواستم خ یلی در جمعشان حضور داشته باشم با صدای ترانه خانم از

فکر بیرون آمدنم: درسا جونم شما چی؟ میای بریم لب دریا؟ آرام گفتم: راستش من یکم خستم آگه میشه من

نیام پریا با خنده: بهتر ب بیشتر خوش میگذره

ترانه خانم چشم غره ای به پری ا رفت و کمی اصرار کرد اما قبول نکردم شبنم و پرهام هم کمی اصرار کردند اما قبول نکردم

بعد از شام به سرعت به اتاقم رفتم بای د امشب به جنگل بروم هر طور

شده

تند تند آماده شدم و منتظر ماندم تا همه آنها به دریا بروند نیم ساعت بعد صدای مهمه شان را شنیدم که از

خانه خارج شدند آرام و زیرکانه از خانه خارج شدم و به سمت دریاچه کوچک رفتم باز بود.....از دریاچه خارج

شدم و وارد جنگل شدم همه جا تاریک بود و صدای هوهو جغد جنگل را پ ر

کرده بود

کمی استرس داشتم اما راه کلبه کوچک را یادم بود نزدیک ب یست دقیق ه راه رفتم تا

به کلبه رسیدم تاریک و پوس یده به نظرم پرسی د

با حس اینک ه چیزی از پشتم به سرعت عبور کرد هینی کشیدم و با ترس برگشتم

فقط تاریکی.....چیزی دیگری قابل دیدن نبود

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم خدایا کمکم کن

اطراف کلبه آرام آرام قدم میزدم اما مورد مشکوک و یا خاصی نصیبم نشد کلافه به دیوارهای سرد و خیس کلبه دست می‌زدم

با صدای چیزی ایستادم..... بیشتر که دقت کردم صدا مانند صدای پچ پچ کسی بود با ترس به اطراف نگاه

کردم... دمای اطراف به شدت پایین آمد مه عجیبی اطراف را دربرگرفت

کمی ترس به جانم ریخته شد..... با ترس تند تند نام خدا را صدا می‌زدم صدای در مغزم پی

چید: باید بری باهش حرف بزنی... برو با ترس نفسی عمیق کشیدم با چه کسی باید حرف

بزنم؟ حس ششم چه کسی را میگفت؟ شاید... شاید مبینا را میگفت به اطراف نگاه کردم

کمی لرزش دستانم را کنترل کردم و گفتم: مبینا.... من... من درسام.... من دقیق نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده ولی

میخوام کمکت کنم آگه تو اینجایی خودت رو بهم نشون بده سکون عجیبی جنگل را فراگرفت.... کمی تعجب کردم

ناگهان چیز سردی را روی شانم حس کردم کمی از شدت ترس به بال پی‌ریدم و هی ن‌آرامی کشیدم اما

برنگشتم و با استرس به جلوخیره شدم صدای نجوا مانند درگوشم پیچید: برگرد

با ترس و لرز برگشتم و با دیدن دختری با پوست بینهایت سفید و رنگ پریده... لباسی بلند و طوری به رنگ سفید

که کمی خونی و پاره بود.... چشمانی قرمز

جیغ بلندی کشیدم و با ترس به عقب پرت شدم تا به حال در عمرم هیچ‌ین صحنه ترسناکی را ندیده بودم

خدایا چه میدیدم

چشمان قرمزش بدون پلک زدن روی چشمان قهوه‌ای رنگم زوم شده بود موهای طلابی

رنگش که بلند و کمی خونی بود اطرافش پخش شده بود به سمتم آمد

قدرت تکان خوردن نداشتم.... با خودم میگفتم: چه گناهی کردم که الن روبرو ویم روح ایستاده.... اصلا شای د
توهم زده باشم..... شاید خواب باشم نمیدانم.... زمان را قاطی کرده بودم

همان موقع تا به خودم بیایم دستانی به سردی زمستان قطب روی سرم نشست و کل تنم و سلول های بدنم یخ کردند

سرم تی ربدی کشید و صحنه اطرافم خاموش شد همه جا تار

یک بود و چیزی قابل دیدن نبود با ترس در تاریکی دست و پا

میزدم که صحنه ای میان چشمانم جان گرفت اطراف کلبه

سر سبز و زیبا بود

بوی خوب گل های رنگارنگ باعث شد لبخندی بر لبانم نقش ببندد کمی با دقت

اطراف را نگاه کردم

بینا را دیدم که روی تابی نشسته بود و با خنده شعری زیبا را میخواند ترانه خانم و مادرم بینا

سیما خانم در حال صحبت کردن و خندیدن بودند صحنه به سرعت تغییر کرد این دفعه در

خانه ترانه خانم بودم

نگاهم خورد به ترانه خانم و سیما خانم مشغول حرف زدن بودند اما خبری از مبینا و

سامی نبود

نگاهم کشیده شد به اتاق سامی.... آرام و با کنجکاوئی به سمت اتاق سامی رفتم در کمال تعجب دستانم از در

شد.... چند دقیقه در شوک بودم نگاهی به خودم کردم هاله ای سفید اطرافم بود

بیخیال شدم و با استرس از در شدم و وارد اتاق سامی شدم

سامی چهره آشک می بچگانه بود و در حال دعا کردن مبینا بود که چرا به وسایل هایش دست زده

مبینا هم با مظلومیت و چشمان اشک‌ی به زمین خیره شده بود صحنه به سرعت تغییر کرد و صحنه‌ای دیگر میان چشمانم جان گرفت مردی قد بلند و هیکلی در حال کتک زدن و شکندن وسایل‌های

اتاق سام بود

سام ترسیده بود و به مرد که فکر کنم پدرش بود التماس می‌کرد دست از کارش بردارد مرد هم با عصبانیت بیشتر

ی ادامه میداد

صدای جیغ ترانه خانم که به شوهرش التماس می‌کرد تمام کند اما آن مرد بیخیال نمی‌شد و باب‌یرحمی

سام را میزد و سام ناله میکرد و گریه می‌کرد

صحنه از میان چشمانم دور شد و صحنه دیگری جلوی چشمانم جان گرفت صحنه دعوی سام با

مبینا و پدر سام جلوی چشمان همه سیلی به سام زد ترانه خانم اشک می‌ریخت و پدر مبینا سعی

میکرد پدر سام را آرام کند

کمی کلافه شدم و سرم هم کمی تیرکشید.... اما نمیتوانستم بیخیال ماجرا بشوم صحنه دیگری جلوی

چشمانم آمد.... صحنه‌ای آشنا دوبیدن مبینا در جنگل صدای جیغش و کمک خواستنش همان موقع بود

که سام را با چاق وی در دست دیدم و...

.....

دانا ی کل

پریا با سام مشغول حرف زدن بودند

پرهام در فاصله دور تری در حال صحبت کردن با موبایل بود شب‌نم و ترانه خانم

به دریا خیره شده بودند و آرام حرف می‌یزند دایان هم کمی دور ایستاده بود و به در

ی ا خیره شد بود فکرش درگیر درسا بود

چرا درسا موقع شام خوردن کمی گیج می‌یزد ؟

دایان به شدت وسوسه شده بود تا ذهن درسا را کامل بخواند اما حیف که نم‌یتوانست چرا درسا آنقدر عجیب رفتار می‌یکرد.

با صدای سام نگاهش کشیده شد سمت سام و به سرعت ذهنش را خواند (دختر عوضی

وایسا که دارم میام خودم ادبت کنم) دایان با چشمان ری زشده و مشکوک به سام خیره شد

سام اما لبخندی ساختگی زد و گفت: من میرم گیتارمو از خونه بیارم جمع سری تکان دادن و

پریا گفت: منم پیام باهات ؟ سام اما سریع گفت: نه بابا میرم سر ریع میام

با رفتن سام دایان به بهانه دست شوی‌ی از پرهام اجازه گرفت و به وی لا برگشت خودش هم نم‌یدانست

برای چی دارد این کار میکند اما نمیخواست فعلا اتفاقی برای درسا بیفتد شاید چون درسا مانند خودش

خاص بود

*درسا در بهت بود م در

خلسه‌ای تاریک

دست و پا می‌یزدم... بغض داشتم... چرا من ؟

چرا من باید ببینم... اشک ه ایم آرام آرام ریزش می‌یکرد

بیچاره مبینا.... دخت ری نه ساله با هزاران آرزو به علت عقده های یک پسر روانی با چاقو کشته شد و ترانه خانم و پدر سام با اینکه ای ن موضوع را میدانستند از خانواده خود دفاع کردند و بی توجه به اشک های سیما خانم و ناله های پدر مبینا آنها را رها کرده و از آنها دور شدند باورم نمیشد..... صحنه های که دیده بودم در مغزم نمی گنجید برای همین روح مبینا را میدیدم

از ترانه خانم انتظار نداشتم که به همین راحتی بیخیال سیم ا خانم بشود.... به چهره پر محبتش همچین چیزی نمی آمد

یاد حرف یکی از استادان دانشگاه افتادم

(همه انسان ها ماسک های جور و جور بر صورتشان م یزنند که بعضی از ان ها در زیر ماسک خود خطرناک ترین هستند)

لبخند پر از دردی م یزنم و آرام به جایی که مبینا دفن شده بود نگاه کردم حتما خانواده مبینا

از پیدا نکردن جنازه دخترشان کلی درد کشیدن دعایی برای مبینا خواندم و از جایم بلند

شدم حال چهره های ادم های اطرافم را شناخته بودم سرم پر از افکار پوچ و عجیب بود

با بدبختی به خانه برگشتم و آرام و سریع از پله ها گذشتم تا آمدم وارد اتاق بشوم صدای من را از جا

پراند.....

به به خانم خدمتکار احوال شما... با این عجله کجا بودی حال از شدت ترس

رنگ صورتت پری دو کف دستم به شدت عرق کرد

مردم ک چشمانم از شدت ترس گشاد شد و از خدا درخواست کمک کردم

صدای درون مغزم پیچید: بهش دروغ بگو و فرار کن

با ترس و لکنت در حالی که سعی میکردم هل نکنم گفتم: من..... من رفته بودم دست شوپی

کمی نزدیک تر شد و گفت: عادت داری همیشه موقع دست ش وی رفتن تیپ اسپرت بزنی و یک تای ابرویش را بال

انداخت: کجا بودی خدمتکار

با من من گفتم: من... من... چون هوا سرد بود من مجبور شدم اینجوری برم.... چون... چون بدنم حساسه بای
د رعایت کنم

سام اما خنده های مسخره کرد و گفت: کیو داری خر میکنی ها؟ داشتی دزدی میکردی نه؟ یا شاید میخواستی بعد
دزدی فرار کنی

ترس یدم.... از این پسر قاتل ترس یدم.... چشمانش ترسناک شده بود او قاتل بود

.... باید فرار میکردم

با ترس در حالی که عقب عقب میرفتم. گفتم: شما دارید به من تهمت م یزنید.... من بخاطر مرگ مادرم سیاه
می پوشم.... من هیچی از این خونه برنداشتم

با قهقهه ترسناکی گفت: تهمت.... تهمتتت.... خب دیگه لازم نیست س یاه بپوشی چون اون دنیا خدا از رنگ سیاه بدش
میاد

با خنده ترسناکی چاقویی بزرگ از پشتش بیرون آورد رنگم به شدت پر

ید

و با ترس نگاهش کردم.... جیغ کشیدم و تا آمدم فرار کنم از پشت کلاه خودی را کشیدم و من را روی زمین پرت کرد
تنم از درد جمع شد

با خنده گفت: کجا داری میری ما هنوز با هم کار داری م خدمتکار کوچولو با ترس جیغی

کشیدم و نشسته عقب عقب رفتم

کمک خواستم ولی کسی نبود... با هر قدم که جلو می آمد و من با ترس نشسته به سمت عقب خیز برم یداشتم م

ناگهان با صدای زنگ موبایلش نگاهم به نگاه عصبی اش بر خورد کرد

با عصبانیت لعنتی گفت و در حالی که با چاقو به طرفم می آمد تلفنش را جواب داد

تا خواستم جیغی بکشم با پای ش محکم به صورتم کوبید که درد را تا مغز استخوانم حس کردم..... سرم گیج رفت

وقتی دید صدایی از من در نمی آید شروع کرد به تند تند حرف زدن با فردی که پشت خط بود

سام: باش.... میارم.... قطع کن اوادم

صدای در سرم پیچید: بدو به سمت طبقه اول ۳ ثانیه وقت داری فرار بکنی سریع و به سرعت مانند قرقی

شروع کردم به دویدن صدای پاهایش و عربده هایش کل وی را برداشته بود که داشت من را ته دید میکرد

اما من از شدت ترس همه چیز را دوتا دوتا می دیدم سرم گیج میرفت و بدنم از شدت ترس منقبض شده بود

سه پله آخر را از هل بد شانس افتادم و قل خوردم و کمرم محکم به مبل بر خورد کرد

جیغی از درد کشیدم و اشک هایم شروع به ریختن کرد

صدایش را می شنیدم که با خنده نزدیکم میشد و میگفت: ب آید حساب اون سیلی و دست ندادنت رو باهم صاف

کنیم.... آگه از اول دختر خوبی میبودی این بلاها سرت نمی اومد اخی گریه نکن داری میری پی ش مامان جونت

تمام شد.... به همین راحتی ای دنیا را ترک می کردم... پیش پدر و مادرم میرفتم و یا شاید هم جهنم

نمیدانم..... گناهانم چه بود؟.... دل کسی را شکستم؟ حق کسی را

خوردم؟

به چاقوی که با فشار دستانش بال رفت و با فشار به پایی آمد نگاه کردم چشمانم خیس بود
...چاقو مانند موج دریا عظیم بود

به سمت پایی آمد... پایین تر... چشمانم را بستم و از خدا خواستم درد نکشم ثانیه ها گذشت و من
دردی حس نکردم چشمانم را باز کردم و نگاهم خورد به چشمانی آشنا سیاه... مانند قیر... خودش بود
...دایان

در حال کتک زدن سام بود به قدری ضربه هایش دقیق و سخت بود که خون سام همه جا را بر داشته بود

سام به یک ثانیه نکشیده بیهوش شد ترسیده

نگاهش کردم

نفس هایم تند شده بود... به سمت آمد و حرف میزد اما من هیچ چی زنی نمی شنیدم زیر بازویم را گرفت و من را که با

بی حالی در حال مردن بودم روی مبل نشاند صدایش نمی شنیدم گیج بودم

ناگهان با ضربه محکمی که به صورتم برد خورد کرد از شک بیرون آمدم بغضم شکست و گریه

هایم سرگرفت از ترس گریه می کردم و ناله می کردم بدنم کمی می لرزید

صدای دایان را شنیدم که لیوان آب را به طرفم گرفته بود و می گفت: بیا آب بخور رنگت پریده

با ترس لیوان را از دستانش گرفتم... در همان حال سعی کردم گریه ام را خفه کنم

لیوان را سرکشیدم و از شی رین بودن لیوان حدس زدم چند حبه قند داخلش انداخته بود... که باعث شد حال

بتر شود

ممنونم واقعاً

دایان با لحن مرموزی گفت: خواهش میکنم بعدا با ید برام جبران کنی کمی تعجب کردم اما

حس و حال حرف زدن نداشتم

دایان به سام اشاره زد و گفت: چرا داشت با چاقو به سمتت حمله می کرد

با بغض و تند تند شروع کردم به حرف زدن: من... دیدم مبینا رو کشت.... بعدش بعدش میخواست من رو

بکشد... گفت من دزدی کردم.... بعدش.... بعدش دیگر نتوانستم ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه

دایان اخمی کرد و با جدیت گفت: هر وقت آرام شدی توی یح بده سرم را تکان دادم و از جایم

بلند شدن و به سمت سرویس بهداشتی رفتم نفس عمیقی کشیدم و صورتم را با آب سرد شستم

بعد از ی ک ربع از سرویس خارج شدم

نگاهی به اطراف کردم در کمال تعجب خانه تمیز شده بود و دیگر خونی روی زمین ریخته نشده بود

سام هم روی زمین نبود

آرام و با ترس به سمت اتاق سام رفتم و دیدم که دایان او را روی تختش گذاشته و در حال و رفتن با موبایلش

است

دایان نگاهم کرد و گفت: به پرهام پیام دادم که بیاد اینجا دارن میان اینجا.... من قرار نیست حرفی بزنی خودت همه چی ز

رو بدون دروغ و یا پنهان کاری برای ترانه خانم تعریف میکنی اوکی؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: آگه حرفم رو باور نکنن چی؟ دایان با پوزخند

:اونش با من

کمی نگران بودم اما به سختی گفتم: باشه بعد از ب

یست دقیقه جمع برگشت

ترانه خانم و پرهام با هل خودشان را داخل اتاق پرت کردند کمی استرس به

جانم افتاد

ترانه خانم با دیدن سام جیغی کشید و به سمتش رفت: سام سام مامان خوبی؟..... چرا بیهوشه؟ چه ب لای سرش
اوردین؟

با ترس کمی من من کردم و تا خواستم بگویم چه اتفاقی افتاده دایان جلورفت و مبابیل

ش را جلوی پرهام و ترانه خانم گرفت صدای جیغ ترسیده من و صدای

پرهام

با بهت به دایان خیره شدم..... یعنی از ما فیلم گرفته بود

ترانه خانم با بهت دستش را روی دهنش گذاشت و پخش زمین شد پرهام و شبنم و پریا

از دیدن فیلم درگوشی در بهت بودند صدای جز صدای گ ریه ترانه خانم در اتاق شنیده

نمیشد

شبنم اما به خودش آمد و سریع به سمت ترانه خانم رفت و با نگرانی گفت: خاله ترانه.... خاله خوبی.... پریا برویه

لیوان آب بیا ر

پریا به سرعت رفت و به سرعت آمد و با نگرانی لیوان را سمت ترانه خانم گرفت: بیا خاله بخور

ترانه خانم با دستانی که می لرزی د لیوان را گرفت و کمی نوشی د

برای چند ثانیه سکوتی در اتاق برقرار شد که این سکوت با

صدای ترانه خانم شکست

ترانه خانم: درسا.... میخوام باهات حرف بزنم بیا اتاق م کمی استرس

گرفتم ولی گفتم: چشم نگاهی به دایان و پرهام کردم

ترانه خانم زود تر از اتاق خارج شد.... شبنم با نگرانی نگاهم کرد و گفت: درسا خوبی؟ رنگت پریده؟ چرا پیشونیت

زخمیه؟ آرام گفتم: سام با پا کوبید تو صورتم

شبنم هی ن آرومی کشید و پریا متعجب به سام نگاه کرد و گفت: ولی اخه چرا باید این کار رو بکنه؟

گیج گفتم: نمیدونم

پریا اخمی کرد و گفت: نکنه.... نکنه تو کاری کردی که اینجوری کرده

کلافه بودم و بغض داشتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و با بغض گفتم: من هیچ کاری نکردم داشتم میرفتم

دست شویی وقت برگشتم دیدم وایساده دم اتاقم وقت رسیدم بهش گفتم اینجا چه یکار میکنه

گفتش.... کمی حق کردم اما ادامه دادم.... گفتش من دارم دزدی میکنم تا فرار کنم منم بهش توضیح دادم رفتم

دست شویی چون دستش وی اتاقم سوسک بود نتوانستم برم اما اون چاقو رو در آورد و شروع کردن به تهدید کردن

من..... منم از پله ها فرار کردم ولی.... ولی افتادم زمین و پشتم خورد به مبل بعدش... بعدش

شبنم با ناراحتی سعی کرد آرام کند: باشه درسا نمیخواد حرف بزنی رنگت پریده.... برو پیش ترانه خانم

سری تکان دادم و لرزان اتاق را ترک کردم....

به سمت اتاق ترانه خانم رفتم

ترانه خانم روی تخت نشسته بود و به نظر م ی رسد به شدت در فکر است یعنی احتمال دارد به

مبینا فکر کند ؟

آرام و با نگرانی گفتم: ترانه خانم ؟

سرش به سمتم برگشت و اشک های ش را پاک کرد

دلم نمیخواست دروغ بگ ویم اما مجبور بودم بخاطر قدرت ه ایم دروغ بگ ویم ترانه خانم: درسا بیا

اینج ا

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

با چشما ی خیس و بغض داری نگاهم کرد و گفت: همیشه ب گی دقیقا چه اتفاقی افتاده!

سرم را تکان دادم و اتفاقاتی که افتاده بود را برای ش تعریف کردم و کمی دروغ چاشنی حرف ه ایم کردم

تمام مدت با غم و شرمند گی نگاهم م ی کرد

در آخر گفتم: من من واقعا معذرت م یخوام درسا ... سام ... سام تو بچگی خیل ی زجر کشیده برای همین این

طوری شده تو ببخش حلال کن

دست ترانه خانم را گرفتم و گفتم: باشه ترانه خانم شما گری ه نکنید فقط میش ه یه کاری برام بکن ید ؟

نگاهم کرد که گفتم: من میخوام برم تهران ولی نمیخوام بچه ها بخاطر من مسافرتشون خراب بشه اگه میشه شبنم و

پرهام رو راضی کنید دایان من رو برگردونه ترانه خانم با بغض گفت: بخاطر سام می گی

آرام و با ناراحتی گفتم: یکی از دلیل هام سام هست

ترانه خانم آرام گفت: باشه باهاشون حرف میزنم من شرمنده ام دخترم

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم: نگید ای ن رو ترانه خانم ممنون میشم ان باهاشون حرف بزید

ترانه خانم کمی نگاهم کرد و فهمیدم خجالت کشیده اما با دیدم میفرستم آگه یک روز دیگر اینجا میمانم دیوانه می
شدم

از اتاق خارج شدیم و نگاهم خورد به بچه ها

هر کدام روی مبل نشستند و در فکر بودند و در فکر بودند.... به سمت اتاقم رفتم و تند تند وسایل هایم را جمع کردم

به دفترچه بنفش رنگ نگاهم انداختم و آرام آن را در اتاقم گذاشتم

نگاهم به بچه ها کردم.... شبم و پرهام در حال حرف زدن با دایان بودند تا دایان در راه مراقب باشد

این دفعه هیچ کس با رفتن من مخالفت نکرد.... خوش حال بودم که مخالفتی نکردند.... فقط میخواستم از اینجا

دور بشوم

ترانه خانم سبکی پر از میوه آورد.... از او بابت این چند روز تشکر کردم و با دایان از آن ویلا خارج شدیم نفسی
کشیدم

حال راحت تر بودم.... سبک تر بودم

در حین نشستن در ماشین نگاهم به آن طرف دریا کشیده شد.... مبینا با آن چشمای غمناکش نگاهم می کرد و لبخند

ی روی لبانش بود

ناگهان صدای زیبای او و بچگانه در سرم پیچید: ممنون که درکم کردی

لبخندی زد و چشمانم کمی خیس شد.... در این مسافرت چیزی را آموختم.... اینکه همه ارواح اطراف ما بدن یستن د

در این دنیا هر کس یک سرنوشتی دارد.... سرنوشت مبینا درناک و غمگین بود

دایان هم داخل شد و بخاری ماشین را روشن کرد دایان: بیاجلو

بشین

کمی متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا

چون من م یگم... حال بیا جلو بخاری به عقب نمیرسه باشه ای گفتم

و جلو نشستم ماشین راه افتاد

چند دقیقه ای بود که در راه بودیم و خوابم نمی برد نگاهم به د

ایان خورد.....جذاب بود

دست راستش روی فرمان بود و دست چپش درون موها ی سیاه رنگش بود و هر از گاه ی موها یش را چنگ م یزد

.....انگار که عادت داشت به اینکار با صدایش به خودم آمدم: ببینم خسته نشدی انقد نگام کردی؟

کمی هل کردم....تیز بود....اما خودم را نباختم و گفتم: من تو فکرم....هر وقت م یرم تو فکر اینجوری به یجا خیره

میشم پوزخندی زد و گفت:اره معلومه

بیخیال بحث شدم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم

هوا تاریک بود و جاده مانند ساختمانی که تمام چراغهایش خاموش باشد تاریک بود....

بی حوصله اطراف را نگاه م میکردم که با صدای زنگ موبایل از فکر بیرون آمدم....

زنگ خور کم داشتم و کسی زیاد به گوشیم زنگ نمیزد

گوشی سامسونگم را برداشتم و دکمه سبز رنگ را فشار دادم کمی صدایم را صاف

کردم و گفتم:بله؟

سلام خل مغز کجایی؟

سلام م ریم خوبی؟ من تو راهم دارم میام تهران

من که عالیم از همین لحن آرومت میتونم حدس بزنم حسابی دلت برام تنگولیده

.....صبر کن ببینم کجا بودی که داری می ای تهران؟...درسا نکنه رفتی خارج....حالات نمیکنم رقیق نیمه راه

خنده ای کردم و گفتم: نه شبنم یه سر دعوتم کرد ویلاشون تو شمال.... خارج کجا بود مریم از پشت خط فحشی

به شبنم داد

نمیدانم مشککش با شبنم چ یست؟ مریم است دیگر...عجیب و غریب است

مریم با لحن حرصی ادامه داد: آه آه دختره چندش...درسا من تو رو ببینم خفت میکنم خنده ام گرفت اما با خنده

گفتم: بیخیال بابا....کجایی چخبر از دانشگاه همان موقع مریم با ذوق و جیغ گفت: درسا دارم مریم غاطی مرغایا!!!!

با گیج گفتم:ها؟....غاطی مرغا... یعنی چی؟

مریم که تمام ذوقش از خنگ بودن من دود شد و در هوا رفت با حرص گفت: وای وای درسا اگه من تو رو نبینمت

خفت م میکنم با دستای خودم..... یعنی دارم شوهر م میکنم تا این را گفت نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند زدم ز

یر خنده از ته دل میخندیدم.....

صدای مریم از آن ور خط آمد: زهرمار به چی میخندی خنگول

با خنده گفتم: مبارکه خانم مرغ.... حال اون مرد بیچاره کیه که اومده سراغ تو مریم بان یش باز و ذوق

گفت: جناب آق ای مهیار خروس زاده خنده ام گرفته بود ناجور اما خودم را کنترل کردم و

گفت م: مبارک باشه.... حال عروس یتون کی هست؟ مریم با

ذوق گفت: دوشنبه ای ن هفته

متعجب گفتم: یعنی دو روز دیگه.... اخی مریم خیلی خوش حال شدم.... انشالله همیشه خوشبخت باشی

مریم با مهربونی گفت: مرسی دری جونم.... برای عروسی زود بیا ی ها

_باشه گلم

_بای بای جوج و

با خنده آرامی گوش ی را قطع کردم به دایان نیم نگاهی انداختم.... بی هیچ حسی به رو برو یش نگاه م یکرد

نگاهم را از دایان گرفتم و به بیرون خیره شدم

دوشنبه این هفته عروسی م ری م بود.... چقدر برایش خوش حال بودم.... یاد مهیار افتادم.... پسری زیبا و خوش

هیكل و آرام..... حتما از دست مریم روانی خواهد شد شکی دَرش نیست

لبخندی روی لبانم نقش بست.... باید دوشنبه به آرایشگاه می رفتم و کمی به خودم میرسیدم

با صدای دایان از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم دایان: یادته

گفتم ب اید برام جبران کنی با تعجب و گیجی گفتم: چی رو؟

_کمکی که بهت کردم

کمی فکر کردم و متفکر سرم را تکان دادم و گفتم: فکر نمی‌کردم انقد اهمی ت داشته باشه

دایان اما پوزخندی زد گفت: فعلا که داره.... خب سوالم روی ه بار شنید ی.... اینکه تویه آدم معمولی نیستی..برام توضیح بده

اخمی کردم و تند گفتم: من متوجه منظورت نمی شم اصلا چرا انقد به ای ن موضوع عجیب چسبیدی

دایان با چشمان بی حالتش نگاهم کرد و گفت: از کجا میدونستی من ذهن خونم؟

با بهت نگاهش کردم و در دلم به خودم هزار بار فحش دادم.... حال چه میگفتم.... نکند ذهنم را بخواند.... آه لعنتی

کمی من کردم و گفتم: من... من ن می... نمی فهمم چی میگی ذهن خوان چیه دیگه؟ دایان با پوزخند و چشمان سردش نگاهم کرد و گفت: که ن می فهمی... برای هم ین انقد من م یکنی ی ا اینم یه چیز طبیعی

اخمی کردم و تصمیم گرفتم دیگر چیزی نگوییم اص لا چرا

ب ای د به او جواب بدهم؟ مگر زور است؟

چرا ساکت شدی...

حرفش را قطع کردم و گفتم: من به سواتون جواب نم یدم.... زور که نیست

بعد هم سرم را به شیشه سرد ماشین ت کیه دادم و چشمان را بستم تا کمی بخوابم دایان هم دید من حرفی

نم یزنم بیخیال ش د

مرکز قانونی دانشوران

دانا ی کل

در فکر بود.

چرا درس از جواب دادن به این سوال انقدر سخت گ یری م یکرد؟ چرا سام

میخواست به درس حمله کند ؟ مینا کیست ؟

سوال های زیادی ذهنش را درگیر کرده بود

دلش می خواست درس به همه این سوال ها جواب بدهد...اما درس آدم را زنده زنده دفن میکرد تا جواب بدهد

با اینکه هزار بار ضایع شده و هل کرده باز هم چیزی نمیگ وید

در حین رانندگی به درس نگاه کرد...سرش را به شیشه ماشین تکیه داد بود و معلوم بود خواب هفت پادشاه را

میبیند

ماشین را گوشه جاده پارک کرد و از ماشین پیاده شد

به سمت در سمت راست، جایی که درس نشسته بود رفت و در را باز کرد....صندلی درس را پایین داد و سرش را روی

صندلی صاف کرد

و سر جایش برگشت تا زودتر به تهران برسد...خودش هم از مسافرت خسته شد بود تصمیم داشت در این

چند روز تعطیل به خانه برود

*درس

با صدای جیغ لست یک ها از خواب پریدم و با منگی به خانه شبم اینا نگاه کردم نگاهم برگشت سمت

دایان...چشمان سیاهش خسته به نظر می رسید

با خواب آلودگی تشکری کردم و با کله به سمت اتاقم رفتم و نفهمیدم چگونه روی تخت ول شدم...آن هم با همان

لباس ها چشمان خواب آلودم را باز کردم

نور خورشید که از پنجره به اتاقم تابید می‌شده چشمانم را زد دستانم را روی
چشمانم گذاشتم و کمی مالش دادم کمی در جایم وول خوردم و آخر سر از جایم بلند

شدم ساعت ۱۰:۳۰ صبح را نشان میداد

تصمیم داشتم در این چند روز که شب‌نم و خانواده‌اش شمال هستند به خانه بروم و کمی استراحت کنم

لباس‌ها را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم به سمت آشپز
خانه رفتم

نگار و دینا داخل آشپزخانه بودند و مشغول درست کردن صبحانه برای خودشان بودند بی حوصله سلامی به

جفتشان دادم

نگار خواب‌آلود گفت: خیلی خستم می‌خواهم این چند روز فقط فقط بخوابم

دینا در حالی که خمیازه می‌کشی دگفت: فکر خوبیه منم هم اینطور حرفی نزد و تند تند

مشغول صبحانه خوردن شدم

بعد از صبحانه از خانم دهقانی و نگار و دینا خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدم آنقدر خسته بودم که نتوانستم

بمانم تا با زهرا حرف بزنم

پیاده به سمت خانه حرکت کردم و فهمیدم دایان هم صبح زود به خانه‌اش برگشته با بدبختی کلی در چرخاندم و تا

در باز شد خودم را داخل خانه پرت کردم

لباس‌ها را عوض کردم و به سرعت به سمت اتاق مادر پدرم رفتم

روی تخت مادر و پدرم افتادم و با دلتنگی بیش از حد به آن‌ها به خواب رفتم با صدای زنگ مب ایل از

خواب پریدم

به دنبال گوشی از اتاق خارج شدم و وسط حال پیداش کردم دکمه سبز رنگ را زدم که صدای مری م

در گوشم پ یچید: سلام دری خوبی ؟ خواب آلود خمیازه ای کشیدم و گفتم: سلام مرسی تو خوبی

مریم متعجب: خواب بودی ؟

اره

وای ببخشی د بیدارت کردم... میخواستم بگم عروس یم مردا و زنا با هم تو تالرن جدا نیست ن

چشمانم گرد شد و گفتم: چی... دروغ میگی

مرجع قانونی دادلوودرمان

مریم با تاسف گفت: کاش دروغ بود هر چی من و مهیار و بابا و مهسا به مادر شوهرم میگیم گوش نمیده که نمیده م یگه با ید مختلط باش ه

برای اینکه ناراحت نشود گفتم: اخیه اصلا فرقی نداره گلم ناراحت نباش یه شبه دیگه

اره درست میگی.... منم گفتم بهت خبر بدم چون تو حساسی مثله خودم

مرسی م ریم

خواهش جو جو فعلا

گوشی را قطع کردم و به فکر فرو رفتم... حتما برای م ریم خی لی سخت است که عروسی اش مختلط باشد

پس با ید لباسی بلند و آرایش متوسط داشته باشم سری تکان داد

م

وقت ار ایشگاه گرفتم تا فردا صبح بروم... گوشی ام را ساعت ۹:۱۵ تنظیم کردم تا کنی درس هایم را مطالعه کنم

شام ماکارانی درست کردم و شب باز هم اتاق مادرم پدرم خوابیدم با صدای دینگ

دینگ ساعت از خواب پریدم

تند تند صبحانه ام را خوردم و به کتاب خانه نزدیک خانه مان رفتم بعد از انتخاب کتاب هایم مشغول درس

خواندن شدم.... بای د نمره هایم عالی باشد تا بتوانم کار پیدا کنم دانشگاه هم از چند روز دیگ ر شروع م یشود و

با ید شه ریه هم بدهم پول به مقدار کافی دارم اما باز هم لازم دارم باید پس انداز داشته باشم نمیدونم خانه را

بفروشم یا نه

چون ی ک خانه سه خوابه به درد من ن میخورد.... باید یک خانه یک خوابه بگ یرم افکار مزاحم را
پس نزدم و تا چند ساعت کامل درس خواندم

ساعت نزدیک ۲:۳۰ بود.....دیگر با ید میرفتم خانه

سریع و تند تند وس ایل ها یم را جمع کردم و کتاب هایی که برای مطالعه برداشته بودم را سر جا یشان گذاشتم

تند تند به سمت خانه رفتم و وارد خانه شدم

کوله ام را برداشتمو لباس مجلس ی مادرم که بلند و گشاد بود را برداشتم...رنگش سیاه و طوسی بود و بسیار تن
خورز یبایی داشت.... ساعت طوسی و شال طوسی و کفش پاشنه متوسط سیاه

گردنبندی که آم الله داشت و از طلا بود برداشتم و به گردنم انداختم....حس خوبی داشت مادرم آن را از مکه

خریده بود

تند تند وس ایلم را جمع کردم و هودی مشکی به عمرا شلوار تنگ مشکی پوش یدم هودی بلند و گشاد

بود بدنم زیاد در معرض دید نبود عجیب عاشق هودی بودم

در حین رفتن نگاه به کلید ماش ین بر خورد کرد


ماشین ۲۰۶ مشکی رنگ که برای پدرم بود...بعد از فوت پدر دیگر هرگز نه من و نه مادر به ماشین دست نزد یم

با اینکه گواهی نامه داشتم باز هم دست نزدم

اما الن به ماشی ن احتیاج دارم پس س ویچ ماشین را برداشتم و از خانه خارج شدم

سوار ۲۰۶ شدم و اول به پمپ بن زین رفتم و بن زین زدم و به سمت

ارایشگاه راندم

دانا ی کل 

با خستگی چشمانش را باز کرد و نگاهش به خانه کوچک و داغانش خورد پوزخندی زد و از جا

یش بلند شد

صبحانه ای خورد و هودی مشکی رنگش را پوشید و از خانه

خارج شد

در حال رفتن نگاهش به آقای ملک افتاد و سریع ذهن آقای ملک را خواند

ذهن آقای ملک: خدایا چیکار کنم این پسر قلب خوبی داره خدا کنه دعوتش کردم بیاد عروسی دخترم

بدون سلام دادن در خانه رابست و داشت می رفت که پیرمرد صدایش زد: آقا دایان

ایستاد و منتظر ماند پیرمرد حرفش را بزند: من امروز عروسی دخترمه.... دخترم سپرده بهم چند تا از همسایه روها

دعوت کنم....

دایان سرش را به سمت پیرمرد بگرداند و میخواست قبول نکند که یاد چیزی افتاد.... درسام جایی عروسی دعوت

شده بود.... ممکن بود اینجا باشد.... چون دوستش دختر آقای ملک است

بیخیال افکارش شد و سرش را آرام تکان داد

آقای ملکی با ذوق لبخندی زد و دایان به راهش ادامه داد تا به سلمونی برود و موهایش را کوتاه کند

وارد سلمونی شد و بدون حرفی مدلی انتخاب کرد و پسری که آنجا کار می‌کرد چون دایان را میشناخت مشغول کارش

شد

بعد از بایست دقیقه کار پسر تمام شد و با بهت روبه دایان گفت: پسر لمصبخی لی جیگر و خفن شدی... من

که پسر دلم خواست دوست دخترت شم دایان پول را حساب کرد و بی هیچ حرفی از آنجا خارج شد میخواست

امشب درس را ببینی د

*درس

با صدای دختر آرایشگر به خودم آمدم

— عزیزم چقدر بهت می‌یاد

— ممنون

— خواهش گلم کارت تمومه می‌تونی بری

تشکری کردم و از جایم بلند شدم قبل از آرایش نماز را خواندم و لباس مجلسی ام را پوشیدم که خیلی ها از

زیبا بودن لباس تعریف کردند

الن هم صورتم سفید تر شده بود.... بند و اصلاح ابرو کمی آرایش ملیح و موهایم را صاف کردم.... آرایش ست

لباسم بود طوسی و مشکی از چهره ام خوشم آمد.... معمولی اما جذاب

شال را روی سرم مرتب کردم و فقط چند تا تار مو از شال بیرون انداختم که جذاب ترم کرد گردنم را کامل پوشانده و

مانتویی بلند به رنگ طوسی پوشیدم و کیف دستی به همراه کوله ام را برداشتم بعد از حساب کردن از آرایشگاه خارج

شدم و سریع سوار ماشین شدم و به سمت تالراندم

ماشین را جای مناسب پارک کردم و از ماشین خارج شدم به سمت تالار

رفتم و آقای ملکی را دم در دیدم

سری تکان دادم که او هم بدون نگاه کردن به من سرش را تکان داد

وارد شدم میز پیداکردم و نشستم مانند او را پشت به عمرا کیف روی صندلی دیگری گذاشتم و به میوه ها و

شیرینی های روی میز خیره شدم و به فکر فرو رفتم صدای آهنگ به شدت بلند بود

و نصف جمعیت از سمت فامی ل های مهیار بود تا مریم

میدانستم که اقوام مریم و آقای ملکی خیلی کم هستند

و مریم عاشق این موضوع بود به قول خودش (فامی ل کمتر سرخر کمتر) لبخندی از یاد آوری

این حرف مریم روی لبانم جا خوش کرد با دیدن مهسا خواهر مهیار از جایم بلند شدم

با لبخند به سمتم آمد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ شناختی منو.... الهی چقد ماه شدی و دستش را به سمتم

دراز کرد..... با مهربانی دستش را فشردم و تا آمدم حرفی بزنم.... اطرافم به سرعت تاریک شد صحنه ای میان

چشمانم زنده شد

مهسا بود که با خنده با پسری که پشتش به من بود دستم داد

پس از پشت بسیار آشنا میزد.... هر چه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر برایم آشنا می آمد ولی هیچ اسمی در سرم

پیدا نمی کردم چهره مهسا خوش حال و ذوق زده بود میدانم از چه چیزی آنقدر خوش حال بود

صدایش را شنیدم: خیلی خیلی از کمکتون ممنونم پس من برای خارج شدن از ایران به طور تف ریجی تون میام

منتظر بودم صدای پسر را بشنوم که صحنه به سرعت از بین رفت و به حال برگشتم.... با صدای مهسا س ریع با هل نگاهش کردم و گفتم : سلام مهسا جان خوبی

مرسی من خوبم....اره عزیزم شناختم....مرسی توام خیلی خوشگل شدی مبارک باشه

مهسا که مات شده بودن من را فراموش کرده بود گفتم:مرسی عزیزم بشین پذیرایی کن از خودت گلم من برم فع لا

تشکری کردم و به رفتن مهسا خیره شدم به فکر فرو

رفتم

مهسا را لمس کردم... یعنی آن پسر چه کسی است ؟ در فکر بودم که

حس کردم کسی کنارم نشست

متعجب سرم را به سمتش برگشتم و چشمان گرد شده ام به دایان خورده با چشمان گرد شده و

دهانی باز نگاهش میکردم مدل موه ایش به شدت جذابش کرده بود

تیشترت جذبی به رنگ سیاه پوشیده بود با شلوار لی مشکی و س ویشترتی اسپرت هم از روی تیشترت پوشیده بود و

زییس باز بود

پوست سفید و چشمان سیاهش بدجور آدم را جذب خودش میکرد و از آن طرف هیکل بی نقصش

اصلا دایان در عروسی مریم چه میکرده ؟

گیج شده نگاهش کردم و گفتم: تو...تو ای...اینجا چیکار میکنی ؟ درحالی که نگاه خیره اش

روی تمام صورتم بود گفتم: با دید جواب بدم ! ؟

گیج درحالی که به چشمان سیاهش نگاه میکردم گفتم:ها؟اره...یعنی...یعنی نه

حرفم را قطع و گفت: چرا هر وقت منو م ببینی لکنت میگ یری چون خیلی جذابم ؟ چشمانم گرد شد و گفتم

:نه خیر من فقط تعجب کردم

حس کردم خنده اش گرفت اما پنهانش کرد و بی روح اطراف را زیر نظر گرفت

_ خوشگل شدی

با بهت نگاهش کردم به جای دیگری خیره شده بود دایان امروز به چی

زی اش شده

کمی خودم را جا به جا کردم و تشکر آرا می کردم

کم کم مهمان های بیشتری م ی آمدند دختر و پسر های جوان وسط در حال رقصیدن بودند

خیلی تعجب کردم چون تا به حال این جور مجلس های همه با همی نرفتم

مخصوصا اینکه دخترها همه بی حجاب بودند

دختری با ناز و آرایش به شدت غل یظ لباسی باز به سمتان آمد جای آن دختر

من کمی خجالت کش یدم

خودش را به دایان چسباند و گفت: سلام خوشگله عاشق تیپت شدم نظرت چیه باهم یکم حال کنیم

اخمی کردم و چپ چپ دختر را نگاه کردم و فحشی در دلم نثارش کردم خجالت هم خوب چ یزی است

دایان اما انگار نه انگار دخترک کنارش چسبیده به اطراف نگاه م میکرد

دختر که کمی تعجب کرد از واکنش دایان خودش را نباخت و گفت: ببینم داری دختری دیگه رو دیدم یزنی منم

خوب چی زیما

خنده ام گرفت اما به سختی لبخندم را پنهان کردم دایان باز هم

انگار هیچ کس اطرافش نبود

من که دهانم یک متر از بی خیالی اش باز مانده بود چه برسد به آن

دخترک بیچاره

دختر تازه نگاهش به من خورد و با مسخرگی گفت:الن که چی اون پارچه رو انداختی سرت.....مثلا میخوای بگی

خیلی پاکی.....هه چه چیزا

اخم کردم و با لحن جدی ای گفتم: من به ظاهر شما انتقاد نکردم و کاری با ظاهر تون نداشتم پس ممنون میشم

شما هم همین لطف رو برای من بکنید دختر برو باب ایی گفت و با ایش از کنارمان گذشت

متعجب نگاهش کردم

با صدای بی روح دایان نگاهم به سمتش برگشت: جواب ندی خودش میفهمه بای دبره گم شه

حرفی نزدم و بیخ یال اطراف را نگاه کردم

چشمانم به پسری با چشمان سبز زیتونی بر خورد کرد خیره نگاهم م

یکرد

نگاهم را از چشمانش گرفتم و کمی برای خودم میوه پوست کردم و مشغول خوردن شدم اما دایان فقط اطراف را

نگاه م یکرد حتی پلک نمی زند چطور آنقدر بی روح و بی حس است

ظرفی برداشتم و سب و پرتغال و کمی هم خیار پوست کردم و جل ویش گذاشت م

سرش به سمتم برگشت

لبخندی زدم و گفتم: گفتمش اید دلت بخواد ولی حس پوست کندن نداری نیشخند جذابی زد و
گفت: خب من کلا خیلی بی حسم ممنون لبخندی زدم و سرم را تکان دادم

نگاهم برگشت سمت پسری که به سمت میز ما می آمد همان پسر چشم

زیتونی

توجهی نکردم و به شیرینی های رنگا رنگ روی میز خیره شدم در این مدت حس
ششتم خیلی هشدار نمی داد

اما اصلا دوست ندارم کسی را لمس کنم که شناختی از او ندارم مثلا مهسا.... اصلا چرا باید او را لمس می کردم؟

کلافه به میز خیره بودم که با صدای پسری نگاهم از میز جدا شد و به پسر نگاه کردم

پسر: سلام.... من امیرم.... باید بگم تیپت حرف نداره مخصوصا حجابت که زیبا ترت کرده همیشه کنارت بشینم

جدی و آرام گفتم: سلام روزتون بخیر خی لی ممنون فقط آگه

میشه خی لی نزدیک من نشینی

امیر متعجب و با خنده چشمی گفت روی صندلی نشست امیر: میشه

بپرسم چند سالته؟ جدی و آرام گفتم: خیر شرمنده

امیر با لبخند گشادی شروع به حرف زدن کرد: خب من پسر عمومی دامادم و ۲۵ سالمه رشته ریاضی فیزیک ی

شما چی؟

در حالی که با چشم دنبال مریم می کردم گفتم: من دوست عروس خانم هستم رشته روانشناسی و جرم
شناسی

امیر ذوق زده نگاهم کرد و گفت: چه جالب ترم چن دین؟ بی حوصله

نگاهم را از اطراف گرفتم و گفتم: ترم دوم

منتظر ماندم تا سوال بعدی اش را بپرسد که با صدای بی روح دایان نگاه من و امیر به سمتش چرخید: میشه

گمشی بری یه جای دیگه.... صدات رو مخه

متعجب و با چشمهای گرد شده به دایان نگاه کردم که امی را با اخم و صدای بلندی گفت: نمیخوام مگه خریدی

اینجا رو مشکل داری خودت برو گمشو دایان اما هیچ واکنشی به حرف امیر نشان نداد و فقط در سوکت خیره

به اطرافش بود

امیر اخمی کرد و گفت: هوی با تو بودما.... آگه میترسی غلط میکنی زرم یزنی دایان باز هم چیزی نگفت و امیر که از

سکوت او کلافه شده بود گفت: احمق روانی نتوانستم خودم را کنترل کنم و با حرص گفتم: ببخشید ا خجالت نمی

کشید اینجا اینجوری حرف میزنید دوست دارین منم بهتون فحش بدم..... مودب باشید امیر برو بابایی گفت و از

جایش بلند شد و به سرعت از ما دور شد

پوزخندی زدم آرام سرمی نشستم و به دایان نگاه کردم

بیخیال به اطراف خیره شد بود و بعضی اوقات نگاهش را روی آدمها زوم میکرد صبر کن ببینم نکند در حال

خواندن ذهن آدمهاست؟

چپ چپ نگاهش کردم و متوجه شدم که خیره به دختری در حال لبخند زدن است چشمانم تنگ شد و مشکوک

نگاهش کردم و تا آمدم با حرص چیزی به او بگویم سرمی کشید و صدای در سرم اگوش د

دستن را روی سرم نگه داشتم و اخ بس یار کوچکی از لبانم خارج شد صدا در تک تک اجزای

بدنم پ یچید..... برو حیا ط ... برو حیا ط

دستانم را روی شقیقه ام فشار دادم تا درد سرم از بین برود که در عرض دو ثانی ه درد از بین رفت و صدا قطع شد

نگاهی به اطراف انداختم کسی حواسش به من نبود

از جایم بلند شدم و به سرعت از آن جا خارج شدم و به سمت حیا ط رفتم کسی نبود هوا سرد بود

و بدنم کمی لرزید

دستانم را به هم ماساژ دادم و سعی کردم کمی خودم را گرم کنم به اطراف خیره شدم

چند درخت بلند بی برگ با شاخه های کشیده در اطراف بودند

یک تاب به رنگ س فید که زنگ زده به نظرمی رسید هم گوشه ای از حیا ط بود با دیدن س ایه ای تا

ریک که اطراف درخت و تاب زنگ زده ایستاده بود سرم را با دقت به آن طرف خم کردم و ب بیشتر خیره

شدم قدش بلند بود تقریبا دو یا سه متر

متعجب و خیره نگاهش میکردم که با صدای جیغ و هَمَهَمه با تعجب سرم به سمت داخل برگشت

صدای کل کشیدن که آمد فهم یدم م ری م آمده لبخندی

زدم و نگاهم به سمت تاب برگشت سایه ای نبود

یعنی روح بود ؟

چرا ارواح را م ببینم ؟ کلافه کننده است شالم را درست کردم و

به داخل مجلس برگشتم سر جا یم نشستم

این دفعه نگاه خیره دایان را روی خودم حس میکردم احساس میکردم
کنجکاو شده بود که من کجا رفته ام ؟ بعد از نشستن م ری م و مهیار در

جایگاه عروس و داماد

کمی منتظر ماندم تا کنار مریم خلوت شود بعد بروم و تبریک بگویم پنج دقیقه بعد دایان
ن از جایش بلند شد

پاکت پولی به رنگ سفید در دستش بود خیره نگاهش کردم و تند از جا یم بلند شدم و به دنبالش به سمت جایگاه
عروس و داماد رفتم

مریم به دست زیبا شده شده بود و بای د بگم حجابش هم کامل بود مهیار هم
خوشتیپ شده بود

دایان بی روح ورقی که در دستش بود را بال آورد و پاکت پول را به مهیار داد مهیار و م ری م هم تشکری
از دایان کردند

دایان به سمت جایش برگشت جلو رفتم و مریم با دیدنم با ذوق در آغوشم کشید

_چقد خوشگل شدی دری

_تو ام هم ین طور خانم مرغ مبارکت باشه

_مرسی انشالله قسمت تو

_ممنون عزیزم بیا اینم هدی ه از طرف من

دو گردنبنده که از طلا بودند و برای مریم و مهیار خرید ه بودم را به مریم دادم و گفتم : ببخشید اگه کوچ
یکه

مهیار تشکری مرد و مریم با خنده گفت: وال همچی ن کوچیکم نیست ...اونم تو این گرونی مهربان نگاهش کردم و

بعد از کمی حرف زدن با م مریم به سمت ج ایم رفت م

چند دختر کنار دایان نشسته بودند و تند تند با او حرف می زدند اما دایان انگار نه انگار آرام سر ج ای م نشستم که

سردایان به سمتم برگشت نگاه خیره اش روی صورتم در گردش بود

چشمانم را از نگاهش دزدیدم و اطراف را نگاه کردم

بعد از خداحافظی با مریم و پدرش و م هیار و بقیه از خانه

مجلل خارج شدم

و به سمت ۲۰۶ رفتم سوار ماشین شدم

ماشین را روشن کردم و حرکت کردم در حین رفتن نگاهم خورد به دایان که تنها در خیابان راه میرفت

دستش در جیب های شلوارش بود

بوقی زدم که دایان بی توجه به بوق به راهش ادامه داد باز هم بوقی زدم

که این دفعه به سمتم برگشت

شیشه ماشین را پایین دادم و متعجب گفتم: داری پیاده می ری ؟

دایان به سمتش یشه خم شد و گفت: اره

اگه معذب نمیشی بیا من برسونم ت

پوزخندی زد و بی حس گفت: معذب؟ اص لا قفل را زدم

و گفتم: پس بشین

در جلو را باز کرد و داخل ماشین نشست عطر سردش

داخل ماشین پخش شد اومم م ب ویش بسیار خوب

بود

قفل ماشی ن رازدم و حرکت کردم آرام گفتم

:میشه آدرس خونت رو بدی بیخیال گفتم:خونم

کنار خونه دوستته

اهانی گفتم و از حواس پرتی خودم لبانم را گاز گرفتم

_نمی ترس ی ب لای سرت بیارم

متعجب نگاهش کردم و کمی فکر کردمدر واقع نمی ترس یدم چون حس ششم میگفت او بی خطر است

پاسخ دادم :حس خطر ندارم

کمی به جلو خم شد و گفت :حس خطر ؟ حس خطر چیه ؟

متعجب نگاهش کردم و فرمان را کمی کج کردم :حس ششمنمیدونی چیه ؟ سرش را خم کرد و در حالی که

نگاهم میکرد گفت:حس ششمنه چی هست ؟ در حالی که حواسم به رانندگی کردنم بود توضیح دادم:

یادته بهم گفتم من خاصمدرست گفتم تیحس ششم یعنی قبل از اینکه اتفاقی بیوفته من حسش میکنم و از

اتفاق فرار میکنم ،باهاش م یجنگمیا خودم و اطرافیانم رو نجات میدم

دایان متفکر گفت: چیز جالبیه من ذهن ها رو می خونم هر چند خودت م یدونی با خجالت لبم را گاز گرفتم

که با صدای ش متعجب نگاهش کردم :کنده نشد؟ با گیچی گفتم: چی ؟

_لبات رو میگم ...کنده نشد ؟ هل

شدم و گفتم: ن....نه

_خب خداروشکراینجوری که تو لباتو گاز میگی پری

....انصاف داشته باش

با چشمان گرده شده هینی گفتم و به شدت سرخ شدم در کمال تعجب لبخندی

زد و گفت: حال چرا رنگ گوجه ش دی

حرصی نگاهش کردم و با حرص گفتم: میشه لطفا از این حرفا نزنی بعدشم لب خودمه دوست دارم گاز بگیرم

چشمانش را با تعجب به چشمانم دوخت و گفت: یعنی توباورم نمیشهتو رو خودت نظر داری

چشمانم به قدری گرد و گنده شد که کم مانده بود از بال پاره بشود

با حرص گفتم: نه خیرمن فقط وق تی استرس م یگرم اینجوری میشممیشه دیگه حرف نزنی

بیخیال و خونسرد باشه ای گفت و به سرعت ساکت شد دم خانه پیاده اش

کردم و به سمت خانه رفتم ماشین را در پارکینگ پارک کردم


وارد اتاقم شدم لباسم را عوض کردم و به حمام رفتم با پاک کردن آرایش ها

صورتتم سبک شد و آرامش گرفتم

بی حوصله خودم را روی تخت پرت کردم و پتورا تا صورتتم بال کشیدم

با یاد آوری بحثمان با دایان در ماشین خنده ای کردم و گفتم: چطوری دیده من لبامو گاز گرفتمخدا میدونه

چشمانم بسته شد و تاریکی مطلق

دانا ی کل 

بعد از ی ک دوش ده دقیقه ای حوله به سر از حمام خارج شد هیکل بی نقصش
نشان از زحمت های مکرر ورزش رزمی م یداد و پوست سف یدش چشمان هر کسی
را خیره خود م یکرد لباس های خانگی اش که رنگ چشمانش بود را پوش ید روی
تخت یراز کشید و به فکر فرورفت یاد حرف های درس افتاد

حس ششم دایان فکری را که در سرش بود به زبان آورد: یعنی درس فهم ید ه که من نمیتونم ذهنش رو بخونم
پول کلافه ای کشید و به ای ن فک کرد که چگونه درس به زندگی اش پا گذاشت اص لا چرا درس با ید

صدایش را بشنود ؟

او که تا به حال نگذاشته کسی جز مادرش صدایش را بشنود چرا به درس توجه

میکند ؟

بیخیال فکر های جور و جور ذهنش شد

روی تخت صاف شد و دست راستش را روی سرش گذاشت

چشمانش را بست که چشمان قهوه ای رنگ درس جلوی چشمانش نقش بست

نمیتوانست بیخیال چشمانش بشود با اینکه چشمانش به نظر بقیه معمولی بود اما به نظر دایان چشمانش جذابیت
و معصومیت خاصی داشت بعد از چند دقیقه چشمانش گرم شد و به خواب رفت

*درس

تصویر آشنایی جلوی چشمانم بود

مهسا بود با پسری که پشتش به من بود دستم یادم کمی بیشتر دقت

کردم صحنه آشنا بود

یادم دست دادم با مهسا در عروسی و لمس کردن دستش افتادم با دقت به پسری که

پشتش به من بود خیره شدم خدایا این پسر کیست؟

مهسا با خوشحالی همان حرفهای تکراری را به پسر تحویل داد

کمی جلوتر قدم برداشتم.....کنجکاو بودم بدانم این پسر کیست؟

سرش کمی برگشت و تا آمدم چهره اش را ببینم صحنه جلوی چشمانم به سرعت تغیر کرد

مهسا با صورتی خونی و رنگ پریده به مردی با چهره خشن التماس میکرد که او را اذیت نکند

صدای در سرم پیچید: آقا شهاب کار این دختر رو تموم میکنم کاری میکنم روزی هزار بار به غلط کردن

بیوفته که به دنیا اومده نام شهاب بر ایم آشنا بود.....بسیار آشنا کجا این نام را شنیده بودم

همان موقع باتیری که سرم کشید جیغی کشیدم و از خواب پریدم نفس نفس

میزدم و تمام تنم خیس بود

سرم به شدت تیرم یکشید.....اخی گفتم و سرم را محکم تکان دادم که تیر کشیدن ها

سرم آرام آرام تمام شد خسته و کسل بودم

از جایم بلند شدم و نگاهم به ساعت کشیده شد عقربه ها ۳:۳۰ نصف شب را نشان میداد کلافه پوکی کشیدم و به

خودم خیره شدم خیس عرق بودم

به سمت حمام رفتم و دوش ب یس ت دق یقه ای گرفتم و از حمام خارج شدم لباس های تازه
ام را پوشیدم و به سمت میز تحریر رفتم

کتاب های درسی را ریختم و فکرم را خالی کردم تا کمی به درس هایم برسم

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم گوشی را

برداشتم و دکمه سبز را فشار دادم

بله؟

+سلام درسا جونم منم

_سلام شبنم جان خوبی؟ سلامت ی؟

+مرسی عزیزم من خوبم تو چطور خوب ی؟ بهتری؟

_منم خوبم ممنون

+خب درسا میخواستم م بهت بگم ما دو هفته قراره شمال بمونیم برای هم ین خواستم بگم سرکار نری و استراحت
کنی

_باشه عزیزم ممنون که خبر دادی....بقیه خوبن؟

+وال پرهام بعد از اینکه شما برگشت ین برگشت تهران چون یه کاری برایش پیش اومد

....سامی هم بعد اون اتفاق چند روزی رفت خارج و فقط من و پریا موندی م

شرمنده و با خجالت گفتم: شبنم من واقعا متأسفم بخاطر من این اتفاق افتاد کاش نمیومدم

شبنم با ناراحتی گفت: نخیرم درسا هیچ کدومش تقصیر تو نیست خودت رو ناراحت نکن باشه

_باشه ممنون عزیزم

+آفرین خوشگل خانم....فعلا خداحافظ

خداحافظ ی با مریم کردم و تصمیم گرفتم به دانشگاه و درس ه ایم برسم در این چند روز □دانا ی کل

هودی مشکی رنگش را پوشید و کلاه هودی را روی سرش گذاشت....از روی هودی یک سویشرت بی آستین
طوسی پوشید از خانه خارج شد

چند روزی بود که به علت تعطیلی کارش یعنی بادیگاردی درسا را ندیده بود....پرهام پیام داده بود و گفته بود که
قراره دو هفته در شمال بمانند و نیازی به رفتن به خانه نیست

دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و آرام در محله فقیرنشیش راه می‌رفت که نگاهش به غلام و رفیق‌های
بیکارش افتاد پوزخندی زد و با چشمان بی‌روحش از کنارشان گذشت

تازگی‌ها از ترس حاج جمشید جرعت نداشتند به طرفش بروند

میخواست به کافه ای که پرهام آدرسش را فرستاده بود و گفته بود که چیزمه می‌را به ی‌ک مرد بدهد برود

با پای پیاده به راه افتاد تا به کافه برسد

*درس ۱

چند روزی بود که مشغول درس و دانشگاه بودم و خبری از دایان نداشتم....دلم میخواست دوباره چهره
اش را ببینم

امروز یک کافه جدید نزدیک خانه باز شده بود و تصمیم گرفتم لب‌تاب و کتاب ه ایم را به کافه ببرم و آنجا به کار
ها ایم برسم

هودی بلندم را که به رنگ کرمی بود پوشیدم و شالم را از زیر هودی پوشیدم وقتی کامل از حجابم مطمئن شدم از خانه خارج شدم و به سمت کافه رفتم

با بهت به ساختمان زیبا و پر آرامش روبه روی م خیره شدم واقعا جای قشنگ و زیبایی بود اما خیلی کم آشنا به نظر میرسید به سمت میز دو نفره ای رفتم که دنج و دور از سر و صدا بود لب تاب و کتاب ها ایم را روی میز گذاشتم

با صدای مردی سرم را بال گرفتم و نگاهش کردم

+چی میل دارین ؟

_یه شیر کاکائوی داغ لطفا

+به روی چشم

_ممنون

بعد از رفتن مرد مشغول کارم شدم

با شنیدن صدای آشنایی سرم را با بهت بال گرفتم و با بهت به تصویر جلوی چشمانم خیره شدم

مهسا در حال صحبت کردن با پسری و حرف های آشنای ایشان ذوق و خوشحالی مهسا بیشتر به صدای پسر

دقت کردم

از جایم بلند شدم و کلاه هودی را روی سرم گذاشتم و از کنارشان گذشتم

با دیدن چهره پرهام کاملا خشکم زد پرهام با مهسا حرف میزد طور تفریحی بردن دختران به کشور های

خارجی و فروختن آنها گیج و ناباور به پرهام خیره بودم

یاد پسری به اسم شهاب افتادم..... زیر دست اصلی پرهام ترس یده هیئی

کش یدم و دستانم را روی دهانم گذاشتم اگر ب لای سر مهسا بیاورند

صدای التماس گونه مهسا در سرم پیچی د

صدای دیگری که در گوش هایم پیچید هل کردم و س ریع سرم را پایین آوردم

_سرت رو بیار پ ایین.....سرت رو بیار پ ایین حس

ششم بود

با چشمان ریز شده دیدم که مهسا و پرهام از کافه خارج شدند با فکری درگیر از ج

ایم بلند شدم و به سمت میزم رفتم کلاه هودی را عقب دادم و سر جا یم نشستم

کمی بعد مرد لیوانی بزرگ که پر از شیرکاکائو بود روی میز گذاشت تشکری کردم و

مشغول خوردن شیرکاکائوی داغ شدم

دانای کل

بعد از دادن فلش به یک مرد پرفیس و افاده

تصمیم گرفت چیزی هم سفارش بدهد برای همین دنبال می زدو نفری گشت با دیدن فرد آشنایی چشمانش

خوشحال شد و لبخند سردی روی لبانش نقش بست به سمت صندلی خالی رفت و صندلی را کشید و خودش را

روی صندلی پرت کرد با دیدن چشمان گرده شده ی درسا و لپ ای باد کرده اش هنگام خوردن شیر کاکائو بی اختیار به لبان صورتی رنگش و چشمان خوش حالتش خیره شد و چشمانش خندی د

*درس ۱

در حال خوردن شیر کاکائو ی داغ

با صدای کشیده شدن صندلی سرم را بال گرفتم و متعجب و با چشمان گرد شده به دایان که روبه رویم روی صندلی نشست بود نگاه کردم لبخند سردی زده بود و صورتم را نگاه میکرد متعجب و با بهت در حالی که ن ی شیر کاکائو در دهانم بود نگاهش کردم و از شدت تعجب یادم رفته بود سلام بدهم سریع به خودم آمدم و گفتم : س... سلام... ای... اینجا چیکار میکنی ؟

دایان اما با بیخیالی گفت : کاری داشتم ... کارم که تموم شد تصمیم گرفتم یه چ یزی بخورم تا اینکه جای خالی رو کنار تو دیدم

_اه... اهان

+باز که لکنت گرفتی نکنه بازم ذوق زده شدی منو دیدی ؟ اخمی کردم و با

حرص گفتم : نه من فقط تعجب کردم با بیخیالی گفت: هر دفعه بهونه

میاری

از حرص قرمز شدم خیلی راحت آدم را حرص م یداد

_میدونستی خیل ی خودشیفته ای

+میدونستی بعضی اوقات واقعا شبیه گوجه میشی

_میدونستی خیلی...خیلی.....

دایان امانی ش خن دی زد و گفت:خیلی خیلی چی؟ کمی به

مغزم فشار آوردم....خیلی خیلی

_خیلی عجیب غربی

+میدونستی ب اید بگم همچن ین خنده ام

گرفت و خنده آرامی کردم

با لبخند سردی نگاهم کرد و گفت:چخبر تو این چند روز چیکار کردی؟ شانه ای بال انداختم

و به کتاب های اشاره زدم

_دارم رو درسام کار میکنم تا بلکه بتونم شغلی گی ربیارم ابروی ی بال

انداخت و گفت:چه رشته ای می خونی؟

_روانشناسی و جرم شناسی....سال دیگ ه ترم کردانیم تموم میشه و میتوانم راحت تر کار بگیرم

+حال دنبال چه کاری هستی؟

_تو مراکز مشاوره ای دنبال کارم....ولی یا پیشنهاد های بد بهم م یشد یا ب اید ترم کردانیم تموم م یشد....برای همین

اومدم خونه شبنم کارکن م

+من مربی ورزش رزمم....بادیگارد خونه دوستت هم هستم....و بیک یه رستوران هم هستم

با چشمان گرد شده گفتم:سه تا شغل داری؟

با بیخیالی یکی از کتاب هایم را برداشت و گفت:اره مگه چی ه؟

_ه..هیچ ی

+تو این دوهفته م یخوای چیکار کنی ؟

متفک ردستی روی چانه ام گذاشتم و گفتم :امممم ...نم یدونم بیشتر میخوام درس بخونم و برای امتحان هام که دو ماه دیگس آماده بشم

+منم به کارام م یرسمتنهایی ؟

_من ؟اره خب تنهام

+نظرت چیه بعضی موقعه ها دو نفری بیایم اینجا ؟

سری تکان دادم و به نظر خودم پیشنهاد بدی هم نبود حداقل از تنهایی راحت می شدم و خودم هم برای دیدن دایان اشتیاق داشتم

اما درک نمیکردم که چرا دایان ب اید این پیشنهاد را بدهد شاید دلش

تنه ای زیاد بود

نمیدانم.... جواب دادم: اره من مشکلی ندارم حداقل دیگه تنها نیستم

با بیخیالی گوشی موبایل ش را روی میز گذاشت و گفت : شمارت ؟ با چشمان گرد

شده نگاهش کردم و گفتم : بله ؟

بیخیال گفت : یکم از مغزت استفاده کنشمارت رو برای هماهنگی میخوام

_اهان..... 0912

بعد از اینکه شماره ام را سیو کرد م پس کال زد

سوالی ذهنم را درگی ر کرده بود و شدید دلم میخواست از دایان درباره اش بپرسم کمی من من کردم

دایان در حال خوردن شیر موزی بود که چند دقیقه قبل آمده بود

_ میگویم همیشه به چی زی ازت بپرسم ؟

با چشمان سیاه رنگش نگاهم کرد و گفت :چی ؟ بپرس!

_ خب...چیزه...اممم دایان تو تا حال ذهن پرهام رو خون دی ؟

کمی متفکر نگاهم کرد و گفت: نه...ذهنش لیاقت خوندن نداره... به احمق ترسوعه که دورش پر از با دیگاره

متعجب نگاهش کردم...پس درباره کارهای کثیف پرهام چیزی نمیدانست با صدایش از فکر ب

یرون آمده ام

+ حال برای چی پرسیدی؟

_ خب... خیلی حس منفی نسبت بهش دارم...حس شیشمم هر دفعه که پرهام پیشمه بهم هشدار میده

+ بهش نمیخوره آدم دردرس سازی باشه...بیشتر شبیه این مردای سوسول و ترسو هستش

_ من این طور فکر نمیکنم به جورایی اشتباه میکنی

دایان چشمانش را ریز کرده و درحالی خیره نگاهم میکرد گفت : منظورت چیه ؟ بیخیال پنها کاری شدم و د

یدن آینده را برایش تعریف کردم از همان اول که او را دیدم

دایان هم متفکر به حرف ایم گوش میداد

بعد از حرف هایم دایان گفت :خب پس داری میگی خواهر شوهر دوستت در خطرته چون تو به بخش کوچکی از

آینده رو دیدی و مسبب این خطر پرهامه سرم را تکان دادم و گفتم : دقیقاً + خب حال میخوای چیکار کنی ؟

کمی من من کردم اما گفتم : خب ...اممم...من... ی... یعنی ما شاید بتون یم جلوش رو بگیرم ...البته آگه تو بخوای کمک کنی

+ چرا میخوای کمک کنی ؟ نظرت چیه ب یخیالش بشی ؟ بای د از پرهام

دوری کنی احتمال تو رو هم زیر نظر داره

پس خودت رو قاطی ماجرای کسی دیگه نکن ... قهرمان بازی شُگون نداره عصبانی بودم ... او

حق نداشت به جای من تصمی م بگ یرد من نمیتوانم بیخ یال چیزهای ی که می ب ینم بشوم

او خیلی بی رحمانه تصمیم م یگیرد ... جان مهسا در خطر بود و او به فکر بیخیال بودن است

اخم هایم در هم بود و دلم نمیخواست ت دیگر با دایان حرف بزنم پشیمان بودم از

حرف ه ای که زدم

سریع وس ایل هایم را جمع کردم و بدون گفتن حرفی و یا گوش دادن به صدای دایان از کافه خارج شدم

کلافه بودم ... هیچکس درکم نمی کرد ... چطور باید به فکر خودم باشم وقتی همچین صحنه های درد آوری را

میبینم ... صحنه هایی که دایان نمی بیند و فکر م یکنند من میخوام قهرمان بازی درمیآورم

با صدای غرش آسمان از فکر بیرون آمدم ... آسمان هم عصبانی بود اما چرا ؟

با کشید ه شدن کوله ام هل شدم و هی نی کشیدم و وقتی برگشتم دایان را روبه روی م دیدم از بهت بیرون آمدم و

اخم ه ایم در هم کشیدم ... نفس نفس میزد و هودی اش خیس شده بود ... تازه فیه میدم باران می اید

بدون آن که بخوام نگاهم به لب های خوش فرم و خوش رنگش افتاد

مسیره نگاهم را دزدیم و با عصبانیت گفتم : ولم کن

سرعت بارش باران بیشتر شده بود و آسمان غرش های بلند دی سرم یداد

کوله ام را ول کرد و تا آمدم راهم را ادامه بدهم دستانم را محکم گرفت و به سمت خودش کشید

با حرص جیغی کشیدم و گفتم: ولم کن... اه دستم رو ول کن

صدای بلندش را شنیدم که میگفت: زورت بهم نمی رسه ب یخودی جیغ و داد نکن متعجب با حرص

گفتم: چی؟....

که ناگهان من را به سمت یک مغازه بسته کشید که س ایبان بلندی داشت سرما بر جانم چیره

شد و کم کم دندان هایم شروع کرد به تق تق کردن با اخم نگاهم کرد و گفت: هم ین جا و ایسا

دست ه ایم را دروم پیچیدم و در حالی که از شدت سرما می لرزیدم گفتم: میخوام برم خونه

همان موقع سویشرت طوسی رنگ بی آستینش را از تنش خارج کرد

متعجب و با گیجی نگاهش م یکردم که به سمتم آمد و کوله ام را بر شانه خودش انداخت و س ویشرت را به آرامی تنم کرد

زمان بر ایم کند شد... و نگاهم خیره کارهایش بود چشمان

سیاهش... بینی زیبا پوست سف ید....

دلم میخواست دستانم را روی گونه اش بگذارم و از ته دل.... گونه اش را نوازش کنم

به عقب رفت و کوله را روی شانه اش مرتب کرد و باز هم جلو آمد

نگاهم خیره اش بود.... که چشمان سیاهش به چشمانم خیره شد و به آرامی کلاه هودی کرمی رنگم را روی سرم گذاشت

با گیچی و اشت یاق عجیبی که بر جانم چنگ میزد نگاهش م یکردم نفس های ش

صورتتم را از سرما باز م یکرد

سرش را به گوش سمت چپم نزدیک کرد و با آن صدای جذابش گفت: حرف هام حقیقته ... ناراحت نشو

با بهت نگاهش م یکردم خشک شده سرچ ایم ایستاده بودم و با چشمان پر از تعجب نگاهش م یکردم

نگاه خیره اش از چشمانم پ این امد به خودم آمدم و سریع عقب کشیدم و با هل گفتم: م.... من.... می.... می.... می...

خو.... خونه

همان موقع با شنیدن صدای رعد و برق بسیار بلند از جایم پریدم

و با ترس به آسمان خیره شدم

ابرها ی تیره رنگ به هم برخورد می کردند و آسمان غرش میکرد صدایش در گوش

هایم پ یچید: می رسونمت

بعد هم بدون اینکه بگذارد حرفی بزنم جلو تر راه افتاد به دنبالش رفتم و

تند تند با هم به سمت خانه دویدیم

قطره های باران با خشم بر سرمان فرود می آمد و می توانستم خ یسی اش را روی بدنم حس کنم

نگاهم به دیان بود که بایک هودی مشکی و کوله ای سنگین زیر باران و ای ن هوای سرد در حال دویدن بود

سردش نمیشد؟ من هنوز هم سردم بود

به سختی به خانه رسیدیم و در باز کردم وارد حیاط شدم و سویچرت طوسی رنگش را پس دادم

کوله ام را به سمتم گرفت دست دراز کردم و

کوله را گرفتم

دستانش را در جی ب هایش فرو کرد و گفت : فعلا تا آمد برود هودی

مشکی رنگش را کش یدم

به سمت برگشتم و سوالی نگاهم کرد که گفتم :سرده الن نرو....بارون که بند اومد برو لبخند سردی رو لب هایش

نشست و با هم به سمت خانه رفت یم

وارد اتاقم شدم و لباس ه ایم را عوض کردم و ی ک سویشرت راحت و گله گشاد بلند پوش یدم

دایان روی مبل نشسته بود و خانه را دیدم یزد کمی چایی دم

کردم

و یک بشقاب م یوه برای دایان به پ ذیرایی بردم دایان در حال

دیدن عکس های کودکی ام بود

میوه را روی میز گذاشتم و گفتم : دایان بیا میوهالن چایی رو هم م یارم

دایان در حالی که قاب عکس کودکی ام در دستش بود به سمت مبل آمد و روی مبل نشست

+از بچگی رنگ پ ریده بودیمثل من

متعجب به دایان نگاه کردم که با یک پوزخند به قاب عکس نگاه م یکرد

به آرامی روبه روی ش نشستم و گفتم : خب من خاص یت د یگه هم دارم که نمیدونم بهت بگم یا نه

سرش را بال آورد و با دقت نگاهم کرد

+بگو

_پس توام با ید بهم بگی در مورد خودت و خانوادت

+من خانواده ای ندارم

_پس بیشتر شبیه هم شدیم

+میگم.... بگو

لبخند کمروزی زدم و گفتم: فک نم یکردم اینقدر زود قبول کنی

+پس بهتره عجله کنی چون ممکنه پشیمون بشم سریع گفتم:

باشه باشه

نفس عمیقی کشیدم و به گذشته ام که پر از ترس بود پرواز کردم

_از وقت ی چشمام رو باز کردم می ترسیدم

نمیدونم از چی..... حسش میکردم و می ترسیدم هیچ کس جز پدرم و مادرم از

این موضوع خبر نداشتن پدرم همیشه همراهم بود.... بهم امی دم میداد.... انگیزه

م میداد بهم میگفت خاصم.... یه خاص عجیب و دوست داشتنی

از بچگی رنگ و رو پریده بودم.... سایه هایی می دیدم که هی چ کس جز من نمیدید اما وقت ی بزرگتر شدم س ایه ها از بین رفت

حس شیشم.... با این حس تونستم چند بار مادر و پدرم رو نجات بدم اما سر آخر جفتشون تنهام

گذاشتن دلم برایشون تنگ شده

خب وقتی بزرگ تر شدم تصمیم گرفتم با خاص بودنم کنار بیام... ازش تو راه درست استفاده کنم

کم کم تونستم باهاش کنار بیام اما استرس و ترسی که به جونم و تک تک سلول های بدنم منتقل میشد واقعا بد بود

تا اینکه تو رو دیدم... اون روز... چشم ای سیاهت باعث شد یه تیکه کوچیک از آینده رو ببینم

مربوط به پرهام و کارهای کثیفش بود گیج

بودم... عصبی و خسته بودم

تصمیم گرفتم با مادرم در موردش صحبت کنم اما همون روز مامان از پایشم رفت... تنهام گذاشت

افسرده شده بودم اما هنوز امیدم رو از دست نداده بودم... حرفهای قدیم پدرم بهم انگیزه و انرژی میداد
تا ادامه بدم

پس یه دانشگاه خوب قبول شدم و به درس هام ادامه دادم بعد از فوت

مامانم فهمیدم که باید خودم دست به کار شدم وضعیت مالی خیلی خوب

نبود... برای کار کردن هم زود بود پس تصمیم گرفتم پیام خونه شبنم تا کار

کنم و بتونم زندگی رو جمع کنم

اونجا بود که بازم چشمای سیاهت رو دیدم و فهمیدم که میتونم ارواح و اجنه رو ببینم... همون سایه های

عجیب که تو بچگی میدیدم

با یه روح به اسم زهرا دوست شدم... اون بهم یاد که چطور رو بدنم و قدرتم تمرکز کنم... اما خیلی وقته ند

یدمش

از طرفی امروز پرهام رو با مهسا دیدم و نمیخوام مریب رو حی ببینه... به اندازه کافی تو زندگیش سختی

کشیده... .

سکوت کردم و با ناراحتی به میز خیره شدم

+زندگی....انگار ما فقط با زیکن هاش هستیم....طعمه هاش...مهره هاش به دایان نگاه کردم با

پوزخند به میز خیره شده بود سریع گفتم: نوبت توعه

نگاهم کرد و گفتم: خب من بعد یه تصادف عجیب این طور شدم...هفت سالم بود...پدرم از یه خانواده خیلی خیلی خراب بود اما مادرم یه زن معمولی و مذهبی بود پدرم از اولش از مادرم خوشش نم یومد ازدواجشون اجباری بود معمول تو خونه نبود هر جای میرفت غییر از خونه یادمه موقعی که خونه میومد یا بد حال بود یا اش و لاش کارش شده بود دعوا کردن با مامانم

بعد از تصادف به طرز عجیبی افکار آدم ها رو میخوندم

دست من نبود...افکارشون...انگار خودشون به سمت من میومدن

چهره ام ت غیر کرده بود

چشمام موهام پوستم

عجیب شده بودم....فهمیدم به غییر از خوندن ذهن آدم ها میتوانم ذهنشون رو کنترل کنم و ذهنشون رو پاک کنم....از بچگی این چند تا برام سرگرمی بود تا اینکه تو سن ۱۵ سالگی فهم یدم بدنم از بدن انسان ه ای معمولی قوی تره

دایان پوزخندی زد و گفتم: بابا اون موقع ها فکر میکرد که شاید بدنم روحی یا روحی تسخیر کرده...از اول که رابطه پدر پس ری باهم نداشتیم و حال که قدرت ماورایی داشتیم بیشتر از هم دور ش دی م

چند سال گذشت.... بیشتر شب ها کار پدر و مادرم شده بود دعوا

تا اینکه یه روز موقع برگشت به خونه فهمیدم بابام به مامانم خیانت کرده...اون لحظه دلم برای مادرم خیلی سوخت...تنها زنی بود که دوستش داشتم

اما نفرت عجیبی از بابا و اون زن که داشت زندگی مون رو بهم می ریخت داشت م انگار میخواستم ذهن جفتشون رو پاره کنم

بعد از اون میخواستم ذهن بابا رو کنترل کنم که با مامان خوب بشه اما مادرم نداشت

...تنها کسی بود که خبر داشت من ذهن م یخوانم

پدرم از ذهن خون یم چیزی نمیدونست ... یعنی مامان نداشت پدرم چیزی بفهمه

پس بیخیال شدم و زندگی رو با درس و مدرسه گذروندم انقد ذهن آدم های اطرافم رو خونده بودم که توش حرفه ای شده بودم

۱۹ سالم بود که فهمیدم بابا کلا زده تو خط خیانت پس از

مامانم طلاق گرفت

میخواست من رو پش خودش ببره اما من نرفتم و پش مامانم موندم بعد از اون وضع

مالیمون بهم ریخت پس من شروع به کار کردن کردم چند تا چند تا کار میکردم و بیخیال درس

شده بودم

کلاس های رزمی میرفتم تا بتونم از مادرم و خودم محافظت کنم ... اخلاقم سرد شده بود بی تفاوت ... بی خیال

۲۳ سالگی فهمیدم مامان ناراحتی قلبی داره

اما پول درمان رو نداشتم ... میخواستم از قدرتم استفاده کنم ... تو کار خلاف برم اما نداشت قسمم داد که هیچ وقت این کارو نکنم و بعدش شنیدم که سگته قلبی کرده ... مته مادر تو مادر منم تنهام گذاشت

تا چند هفته تو شک بودم و با هیچ کس حرف نمی زدم کم کم عادت کردم

..... اینکه با کسی حرف نزنم اینکه کسی رو آدم حساب نکنم

دوستت با پدرش همسایه مونس بودن و مامانم بیشتر روقت ها با مریم دوستت وقت میگذراند
اما بعد از مرگ مامانم دیگه دلم نمیخواست کسی رو ببینم... خبری هم از بابا نشد... اصلاً انگار نه انگار پس ری
داشت... زنی داشت... اندازه یه اق یانوس از پدرم کینه و نفرت تو دلم جمع شده و دوست دارم هر وقت دیدمش
همه این ها رو روی سرش بکوبم سه سال گذشت و من به زندگی بی رنگ م ادامه دادم

کم کم قلبم مثله چشمام سیاه شد و هیچی جز پول دراوردن برام اهمیت نداشت کار میکردم و سعی میکردم پس
انداز کنم تا آن که منتظرم یه روزی موفق بشم و پدرم رو ببینم که چه اشتباهی کرد که مارو ترک کرد

با سکوت دایان سرم را بال گرفتیم و با غم نگاهش کردم زندگی او هم

مانند من عجیب و سخت بود آرام گفتم: خدا بیامرز مادر تو...
لبخندی زدیم و گفتم: مثل اینکه تو زندگی هامون هم یکم شبیه همی م نه؟

دایان که تمام مدت به میز خیره شد بود سرش را بلند کرد و با لبخند سردی گفت: موافقم کمی در سکوت گذشت که

با صدای دایان نگاهش کردم: ممنون... هوا خوب شده با دید برم

خواهش میکنم به سلامت

دایان خانه را ترک کرد و من ماندم و خانه ای پر از سکوت

ذهنم مانند یک جنگل بود که حیوانات در آن شلوغ می کنند و خبری از سکوت و آرامش نخواهد بود

کلافه خانه را کمی جمع کردم و به سمت تخت هجوم بردم خودم را در

تخت مچاله کردم و با بغض به دیوار خیره شدم چشمانم به آرامی یک پاندا

ی خواب آلود، اما افکارم به عصبانیت یک شیر بغض عجیبی در دلم

نشسته بودم دلم به شدت گرفته بود یاد می آید جایی نوشته بود

_ همه میگن زن موجود عجیبه ... چرا ؟

+ چون بی هیچ دلی ل یا بهانه ای قدرت ریختن اشک رو داره تا خالی شه شاید من هم می

خواستم بی ه یچ دلی ل یا بهانه ای کمی اشک بریزم شاید دلیل داشته باشم

نمی دانم کم کم چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت م

سه روزی از آن شب میگذره

و خبری از دایان نیست نمیدانم چرا اما دلم میخواد باز هم ببینمش عقربه های ساعت

۴:۳۰ بعد از ظهر را نشان میداد در این چند روز تا توانستم درس خواندم

به قدری مغز پر است که می ترسم بعد مدتی پاره بشود و هرچی خواندم بپرد

کتاب ه ایم را بستم و به سمت اشپزخانه رفتم و کمی قهوه تلخ برای خودم درست کردم با صدای زنگ مب ایل به

سمت اتاق رفتم و با فکر اینکه مریم است تلفن را جواب دادم

_بله ؟

+سلام خوبی ؟

متعجب و با گیجی به مبایل نگاه کردم صدا آشنا و ناشنا بود با ت رید گفتم :

شما ؟

+میدونستی خیلی گیجی من موندم چطوری تا دانشگاه پیش رفت ی دایان م اهانی گفتم و با خنده گفتم :

ببخش ید نشناختم من خوبم تو خوب ی ؟ کاری داشتی ؟

+ امروز ساعت ۵:۳۰ بیا همون کافه ای که با هم بودیم میخوام باهات حرف بزنم بی حوصله گفتم:

نمیشه همینجا بهم بگی

+ نه بای د حضوری بب ینمت

باشه ای گفتم و مایل را قطع کردم.....دوش پنج دقیقه ای گرفتم و آماده شدم تا راه بیوفتم

یک هودی راحت و بلند به رنگ مشکی پوشیدم شالی طوسی

رنگی از زیر هودی پوشیدم

شلواری تنگ به رنگ سیاه و کتانی های مشکی ام را پا کردم کیف دستی کوچکی

برداشتتم و از خانه خارج شدم پیاده مصافت خانه تا کافه را حرکت کردم

وارد کافه شدم و با دیدن دایان که با همان تیپ مشکی رنگش روی میز دو نفری نشسته بود سرم را تکان دادم

با بیخیالی به صندلی تکیه زده بود و مشغول خوردن آب پرتغال بود صندلی را عقب کش

یدم و به آرامی نشستم: سلام

+ سلام خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

+میگذره

_خب حال چیکار داشتی چی شده؟

+میخوام کمکت کنم اما یه شرطی داره با تعجب

نگاهش کردم و گفتم: جدی؟

+به قیافه ام میخوره شوخی کنم

خنده ام گرفت و گفتم : نه... شرطت چیه؟

+با ید تو یه کاری کمکم کنی

متعجب گفتم : چه کاری ؟

+بعدا توضیحش م یدم ...فعلا م یریم سراغ مهسا دوستت ذوق زده نگاهش

کردم و با اشته یاق سرم را تکان دادم : باشه

دایان کمی از آب پرتغالش را نوش ید و گفت : خب اول از همه دیروز تونستم ذهن پرهام رو کامل بگردم

و حرفت درست از آب در اومد ...و در مورد حس شیشمت ب اید بگم درست حس کردی چشمش تو رو گرفته

و بدجور دوست داره قاچاقت کنه اما قراره چهار روز دیگه قاچاقتی از مرزد شن و دخترارو بیرن عربستان

بای د بتونیم یه جواری جلوش رو بگ یری م

بای د امروز یا فردا قرار بزاری ب ریم خونشون تا من بتونم ذهنش رو به مدت شیش روز پاک کنم

ش روز؟

متعجب وسط حرف هایش پریدم و گفتم : به مدت شی

دایان کمی در جایش جا به جا شد و گفت : یعنی به مدت شیش روز چیز زیادی از خاطراتی که من قراره پاک

کنم یادش نیستاما یه مشکلی هست با استرس گفتم : چه مشکلی ؟

+انرژی زیادی ازم م یگیره ...اما من از پیش بر میام

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : مشکلی برات یا برای مهسا پیش نمیاد ؟ دایان : نه من زیاد

حرفه ایم

در دلم خداروشکری گفتم و ادامه دادم : من باید چیکار کنم ؟

+به توان ای هات احتیاج داریم سرم را تکان

دادم و گفتم : باشه دایان : راستی امشب جایی

دعوت یم متعجب گفتم : کجا ؟

دایان با لبخند مرموزی به میز خیره شد و گفت : وقتی داشتم ذهن پرهام رو م یخوندم فهمیدم امشب به یه مهمونی پر جمعیت دعوت شده یه چیزی شبیه پارٹی ولی باکلاشش ...قراره چند تا آدم مهم از کشور های خارجی برای خرید دخترا بیان دهانم از وقاحت پرهام باز مانده بود

چطور م ی تواند با این ثروت باز هم طمع بیشتر داشته باشد ؟

طفلی آن دخترها

نباید بگذارم ای ن اتفاق بیوفتند ...من هرگز تسلیم نخواهم شد

سرم را تکان دادم و گفتم : خب چه ساعتی و اینکه ما چطوری بریم تو ؟ دایان : به نظر من فردا

ب ریم خونه دوستت ...با ید برای شب آماده بشیم

_مواقفم

+ خب برای شب با ید یه هودی مشکی بلند و کلاه دار بپوشی و از زیر کلاه هودی یه کلاه کپ بزاری تا چهرت

مشخص نشه چون اگه لوبری بد م یشه برامون

دایان با دقت همه چیز را برای م توضیح داد و قرار شد ساعت ۸:۲۰ دقیقه راه ب یوفتیم

حاضر و آماده از خانه خارج شدم دایان

منتظر ایستاده بود

ب ری

با هم به سمت ماشین رفتیم و حرکت کردم در راه همه

چیز را مرور کردیم

وارد محله ای با کلاس و خیره کننده ای شدیم

در حالی که با بهت و اشتیاق به اطراف نگاه می‌کردم به حرف دایان گوش می‌کردم: خوب داریم مریس باید خیلی مراقب باشی... دوربینت همراهت باشه برای جمع کردن مدرک... میخوام کلی کار باحال بکنم امشب و راستی سعی کن از قدرت هات استفاده کنی

سرم را تکان دادم و با اشتیاق گفتم: من آماده ام بریم

من آماده بودم... ترسی نداشتم... دلم میخواست در کنار دایان کمی هیجان تجربه کنم

ماشین را کمی دورتر از محل مورد نظر پارک کردم

درهین پیاده شدن از ماشین گفتم: پس هروقت کارت داشتیم با این هنسفری بدون سیم باهات حرف بزنم؟

دایان نگاه چپ به سویم انداخت و گفت: موندم چرا تو رو آوردم اینجا... خوب گوش کن این هنسفری بدون سیم

وقتی خواستی باهام حرف بزنی فقط کافیه دوبار بهش ظربه بزنی بعد میتونی سیم باهم حرف بزنیم

باشه ای گفتم و باهم به سمت محل مورد نظر حرکت کردی م... اطراف پر بود از ماشین های مدل بال یا

موتورهای خیره کننده خانه ای مجلل به بزرگی یک باغ وحش

با دهانی باز خیره خانه بودم... به قدری زیبا و پر زرق و برق بود نمی توانستی نگاه نکنی سه مرد قوی هیکل دمه در

وردی با اسلحه ایستاده بودن د

و هرکس که میخواست از در ورودی عبور کند باید دعوت نامه اش را به مردی که عقب تر از آن دو مرد ایستاده

بود نشان میداد

+یکم و ایمیستیم تا خلوت شه

_ ما چجوری میخواستیم از این در عبور کنیم؟

دایان لبخند سردی زد و گفت: به راحتی

پنج دقیقه بعد اطراف خلوت شد و هی چکس جز ما و آن مردها در خیابان نبود برگشتم تا به دایان چیزی

بگویم که در یک حرکت غیر منتظره دستان سردم اسیر دستانش سردش شد دستان هر جفتمان سرد بود

با بهت خیره به دستانمان به دایان نگاه کردم

با خونسردی و بیخیالی قدم جلو گذاشت و به سمت آن سه مرد حرکت کرد... حال خود را حس نمی کردم و احساس

میکردم دایان من را حرکت میدهد

یکی از آن مردها دیدن ما فریاد خشمگینی زد و با چشمانی گشاد شده گفت: شما؟

دایان و من جوابی ندادیم و به راهمان ادامه دادیم که مرد سوم گفت: شاهرخ نزار بیان... دیدی شاخ شدن کلشون

رو هدف بگی رزن

شاهرخ سرش را با اشتیاق تکان داد و گفت: من که از خدامه

با استرس دست دایان را فشار دادم و نگاهش کردم که نگاهم کرد و با نگاه س یاه رنگش آرام شدم

دایان با بیخ یالی روبه آن سه مرد گفت : شما سه تا جوجه ...میخوام بهتون کاری نداشته باشم چون اگه کاری کنم خیلی دردتون میگیرع پس لطف کنید با پای خودتون بکشید عقب

مرد سومی با خنده گفت : ووی پسر خوشگله نکشی ماروبرو اینج ا مهد کودک نیست برو عمویی

مرد دوم که نامش شاهرخ بود گفت :مثلا میخوای چه گوهی بخوری بچه پرو....

دایان با لبخند خنثی ای به تک تکشان نگاه آرام و ترسناکی کرد

نمیدانم چند دقیقه یا چند ثانیه گذشت که هر سه با ناله های وحشتناکی پخش زمین شدند و تفنگ هایشان از دستشان رها شد

دایان اما به آرامی قطعه برف کوچکی که در حال آب شدن است به آنها نگاه میکرد اما چشمان سیاهش ترسناک

تر از همیشه جلوه میکرد

با استرس کمی دستان دایان را فشار دادم و با نگرانی به آن سه مرد که حال از بپنی شان خون می آمد نگاه کردم

ناگهان صدای ناله های آن سه مرد قطع شد

انگار نه انگار که از شدت درد در حال گریه کردن بودند

دایان با لبخند ترسناکی گفت : همین جا باشی د تا صداتون کنم

آن سه مانند کسانی که تسخیر شده اند نگاه بی روحشان به دایان بود و با صدای بی روحی گفتند : چشم قربان

دایان خوبه ای گفت و دستانم را فشرد

وارد خانه مجلل ش دیم و اولین چ یزی که به چشمم آمد باغ بزرگی که

درختان بلند و سر به فلک کشیده ای داشت کم و بی ش گل های زرو

محمدی و شق ایق در باغچه ه انمایان بودن د

ساختمانی با نما ی وی لای و زیبا جلوی چشمانم بود

که باغ، پشت ساختمان هم ادامه داشت

در قسمتی از باغ، استخر بزرگی به همراه صندلی های جذاب و راحتش قابل دیدن بود در قسمتی دیگر از

باغ، تاب سف یدی رنگ ی به همرا م یز و صندلی بود

متعجب با بهت به اطراف نگاه کردم و آرام گفتم : اینجا خی لی خوشگله مثله بهشته درحالی که با دایان هم

قدم بودم گفتم : خیلی درد داره که وارد ذهنشون بشی ؟

دایادر حالی که اطراف رازیر نظر داشت گفت : برای من خی لی کمه ولی برای اون ایی که وارد ذهنشون میشم درد خیلی

زیادی داره _خب توالن ذهنشون رو چ یکار کردی

+دارم ذهنشون رو کنترل میکن م

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم : پس هرکاری تو بگی م یکنند

+اره

سرم را تکان دادم و بقیه راه با سکوت گذشت با نزدیک

شدن به درودی آن خانه مجلل

نگاهم به اطراف خورد که کم و بیش دختر و پسرهای جوان در حال پیچ و تاب خوردن در آغوشی دیگر بودند بعضی از آنها در استخر و بعضی دیگر روی تاب از حالت تکان خوردن و حرف زدنشان معلوم بود که زیاد روی

کردن اخمی کردم و برایشان تاسف خوردم.....

بی توجه به ادمهای اطراف وارد خانه شدیم که با وارد شدن به خانه اولین چیزی که به گوش میخورد آهنگ بلندی بود که در حال پخش شدن بود

صدایش به قدری بلند بود که اگر قتل میکرده کسی متوجه نمیشد به قدری شلوغ و پرسرو

صدای بود که هیچ کس متوجه ورودمان نشد

بوی بدی می آمد....مانند بوی سیگار و نوشیدنیهای جورواجور که باهم مخلوط شده بود و فضا را بسیار گرفته شده بود

با دایان به سمت گوشه ای که دید کمتری داشت رفتیم دایان کلاه هودی را روی

سرش صاف کرد و صورتش را پوشاند

و گفت: میز اصلی همشون بالستو هم یه گشتی این اطراف بزن اما مراقب باش تو دست و پای کسی نری تا من

پیام بی ن میتونی دخترارو پیدا کنی سرم را تکان دادم و گفتم: پس من میرم سراغ دخترا سرش را تکان داد

نگران نگاهش کردم و سریع دستش را کشیدم نگاه سیاه رنگش به سمتم

برگشت: دایان مراقب باش لبخندی زد و گفت: توام همی ن طور

سرم را تکان دادم و دایان در عرض چند ثانیه میان جمعیت محو شد نگاهمی به اطراف

انداختم

عده ای نشسته بودند و با خنده خوش و پیش می کردند عده ای هم در پیست مشغول رقصیدن بودند

عده ای مشغول ماچ و بوس کارهای دیگر بودند

عده ای گوشه ای س یگار میکش میدند و م یخوردند

نگاهم خورد به راه روی طولنی که مقابل چشمانم خود نم ای م یکرد کلاه را درست کردم و ماسک را

در صورتم مرتب کردم تا چهره ام دیده نشود دستانم را داخل جیب هایم کردم و به سمت راه رو

قدم برداشتم

در حین راه رفتن از کناره چند نفر گذشتم... پسری با تیپ اسپرت و موهای رنگ شده و چشمان هم رنگ موهایش

روبه رویم ایستاده بود و مشغول رقصیدن بود سرم را پایین اوردم و بی توجه به او از کنارش مانند یک سایه

گذشتم به اوایل راهرو رس یدم و با دقت نگاهش کردم

راهرو طولنی بود و اتاق های زیادی دو طرف راهرو وجود داشت

هر اتاق یک شماره داشت و در راهرو کم و بیش دختر و پسر ه ای قرار داشتن که مشغول صحبت هم دیگر بودند

کمی چندشم شد و چهره ام در هم رفت

دستم را روی در اتاق اولی که شماره ۱۳ روی آن حک شده بود گذاشتم آرام در را باز

کردم.... اتاق کاملاً تاریک بود بی فایده بود

اما تعداد اتاق ها زیاد است چطور همه این اتاق ها را بگردم ناگهان فکری به

ذهنم خطور کرد

کمی به جلو قدم گذاشتم و آرام دستم را روی در اتاقی که شماره ۱۶ روی آن حک شده بود گذاشتم

چشمانم به آرامی بسته شد و ذهنم را به سرعت خالی کردم تصویری ضعیف جل و

ی چشمانم نقش بست با دقت ب بیشتری تصویر را نگاه کردم مردی جوان با

پیرمردی در حال صحبت بود مرد جوان : دخ ترا تو اتاق ۵۸ زندانی شدن قربان

پیرمرد که ته چهره اش به شدت شبیه کسی بود اما هر چه به ذهنم فشار اوردم بیشتر گیج میشدم

گفت : خوبه سه تا از دخترارو امشب لازم دارم.... خیلی وقته خوش گذرونی نکردم مرد جوان با لبخند گفت :

هرچی شما بگید قربان

پیرمرد ادامه داد : خوب گوش کن امشب آدم های مهمی میان اینج ا میخوام همه چی آماده باشه

لباس دخترا هم هم ینطور

مرد جوان : چشم قربان راستی جناب پرهام هم امشب به این مهمونی میان ؟ پیرمرد لبخند مرموزی زد و

گفت : حتما میاد.... همکار عزیز من

تصویر به سرعت از بین رفت و با تیری که سرم کشیدم از ری از دهانم خارج شد نفس عمیقی کشیدم و

چشمانم را باز کردم نور بنفش و صورتی و قرمز اطراف چشمانم را زد آن پیرمرد صاحب این خانه است ؟

پرهام را میشناسد.... پس باهم همکار هستند یاد شماره اتاق

افتادم.... چند بود ؟

۵۶

۸۵

۵۳

کمی فکر کردم ۵۸.....درسته

به سمت اتاق راه افتادم و با دیدن دو مرد قوی هیکل اخمی کردم

چگونه بروم ؟

حتما راهی استمتفکر به زمین زل زدم

_چشمات رو ببند....تمرکز کن....بدنت رو شل کن....روح باید آروم باشه....ارواح اطراف رو جذب کن


با تعجب به حس ششم گوش دادم و هرکاری که در ذهنم تکرار می کردم انجام دادم کمی گذشت چیزی حس

نکردم

ناگهان فضای گرم اطراف به شدت سرد شد هاله عجیبی

را اطرافم حس می کردم

انگار که همه چی جلوی چشمانم سیاه شد و س یاهی مطلق

دانا ی کل 

به آرامی و س ایه وار از از پله ها بال رفت کمی نگران درسا بود

با دیدن چند مرد جوان و دو پیرمرد که پشتشان به دایان بود اخی کرد و بین س یاهی

اطرافش پنهان شد

با دقت صد ایشان را گوش داد که با شنیدن صدای آشنایی خشکش زد صدا.... خیلی آشنا بود.... خیلی

آشنا

صدا: خب خب خوش حالم که به خونه ی من اومدید بزاری د خودم رو معرفی

کنم سعی د چهره ور هستم و خوش حالم که قراره باهم هم کاری داشته باشیم

دایان اما حس عجبی بی داشت

آری..... حس نفرت... .. حس کینه..... این پیرمرد خرفت را م یشناخت... پدرش بود حس چرتی داشت... حس

میکرد پسریک احمق است

نفرت و کینه را در قلب هم رنگ چشمانش حس م یکرد چطور؟ چطور این

پیرمرد انقد کثیف است؟

چرا مادرش نگذاشت؟

کاش میتوانست تمام این پیرمرد را با ذهنش از بین ببرد اما الن فرق داشت

الن وارد بازی شده بود که نمیخواست از آن بازی عقب بکشد... انتقام... چیز خوبی نیست اما لذت بخش است

افکار دایان هر ثانیه نسبت به پدرش س یاه تر م یشد اما الن وقت

احساسات وقت گ یر نبود دایان این را خوب میدانست

پس دست به کار شد و با ذهنی قوی به ذهن های همه آنها هجوم برد تمام ذهن را با دقت و جزئیات خالی کرد حتی ذهن مریض پدرش را ذهن پرهام که هنوز هم به درس چشم داشت و به درس فکر میکرد دایان اما راضی نبود.... به هیچ وجه نميخواست فکر پرهام به درس بیوفتد درس تنها کسی بود که در زندگی اش به او اهمی ت میداد نمیتوانست اجازه دهد کس دیگری به درس فکر کند پس با حرص کمی به ذهن پرهام فشار آورد

و چهره پرهام از درد سرش درهم رفت اخی گفت و محکم سرش را گرفت اما دایان با حس عجیبی که به جانش افتاده بود بخیال پرهام نمیشد

پرهام کم کم ناله ای کرد و نگاه نگران مرد ها و باد یگارد ها به پرهام خورد یکی از با دیگران ها

گفت : قربان حالتون خوبه ؟

دایان اما بیخ یال ذهن پرهام شد و به آرامی ی ک روح آنجا را ترک کرد.... هنوز هم شکه بود.... پدرش فقط بخاطر این کثافت کاری ها آن ها را ترک کرده بود.... البته زندگی با این مرد کثیف مانند جهنم است و دایان از طرفی خوش حال بود که با این عوضی زندگی نکرده بود به طبقه پایین که رسید به دنبال درس گشت

اطراف آن جای قبل ی درس را پیدا نکرد.... کمی نگران شد نگاهش به راهرویی بلند خورد که با دیدن فردی مشکلی پوش و جثه کوچکش حدس زد خود درس باشد پس با تمام توان به سمت درس رفت

و با دیدن دو مرد قوی هیکل که هر کدام از درد گوشه ای افتاده بودند و ناله می کردند متعجب شد

نگاهش به درس خورد که چشمانش را بسته بود و ژست رزمی کارهای با استعداد را گرفته بود

نمیدانست چرا درس این حالت را دارد اما سربع به سمت درس رفت و چندین بار تکانش داد و صدایش زد : درس... درس... درسا منم دایان چشمات رو باز کن... درس ا

*درس

با حس تکان دادن دستی منگ چشمانم را باز کردم و نگاه تارم را به روبه رویم دوختم فردی جلویم ایستاده بود

....چشمان س یاهش

دایان بودچندین بار پلک زدم تا بهتر ببینم

و تازی چشمانم از بین رفتنگاه گیج و منگم دایان را اشاره گرفتمتعجب نگاه میکرد

در آخر صدایش را شنیدم : درس ؟ خوب ی ؟ چشمات ؟ سرم را تکان

دادم و گفتم : خوبمخوبم دایان : کی این مردها روزده ؟

کمی گیج سرم را تکان دادم و گفتم : ن میدونم من یادم نیست دایان سریع خم شد

و چیزی شبیه به کلید را برداشت و نگاهی به درهای اطراف کرد و گفت : کدومه

؟؟؟ به در اتاق ۵۸ اشاره کردم و گفتم : اینه ...دختر اینجان

دایان به سرعت در را باز کرد و با باز شدن در عده ای دختر با چشمان گریان و صورت های قرمز درون اتاق نمایان

شدند

سریع و بلند گفتم : هر کی میخواد فرار کنه راه بازه

تفنگ های این دوتا نگهبان رو برداری ن و سریع از این سگ دونی خارج شینقوی باشید دخترا ...تا

اینجا ما کمکتون کردیم حال نوبت شماست ... فقط فرار کنید تو حیاط ماشین هست و بیشتر نگهبان ها طبقه

بالن موفق باشید

دخترها که حال خوش حال و امیدوار بودند سرشان را تکان دادند

تقریباً ده نفر م یشدند و بعض ی از آن ها لباسی ناجور در تن داشتند

دستم توسط کسی گرفته شد و بلافاصله از اتاق و راهرو ها دور ش دیم و به در ورود ی نزدیک ش دیم

دایان با تمام توان میدوید و من هم به اجبار و با نفس نفس به دنبالش کش یده م یشدم به سختی از آن ساختمان

زیبا و بزرگ خارج شد یم در حالی که تند تند نفس نفس میزدم گفتم : دا..دای ان..هه..هه..هه..هه..وای...وایسا

دایان : یکم دیگه راه بیا با ید از حیاط خارج شیم ...ب اید سریع از اینجا بر یم سرم را تکان

دادم و به سختی از حیاط خارج شد یم وارد همان کوچه ای ش دیم که آن سه مرد ایستاده

بودند شبیح وارتسخ یر شده

درحالی نفس نفس میزدم ایستادم

_دایان و ایسا من ..هه هه هه نفسم هه هه بال نماید هه هه هه دایان در حالی که سعی

میکرد نفس ه ای عمیق بکشد گفت : با ید ب ری م نگاهم به چهره اش افتاد به نظر عصبی

و کلافه می آمد دایان روبه آن سه نگهبان گفت : وقت با زیه پسران نگران به نگهبان ها کردم

دایان به سرعت به سمت ماشی ن رفت

به سرعت قفل ماش ین را باز کردم و سوار ماشین ش دیم

سرم را به فرمون ماشین تکیه دادم و گفتم : خب ...دایان چ یشد دایان کمی اطراف را نگاه کرد و گفت :

فعلاً راه بیوفت برات میگم باشه ای گفتم و ماشین را روشن کردم و به سرعت از آنجا دور شد یم

دایان : بعدا باهم حرف زنیم انرژی زیاد ی ازم رفته میخوام استراحت کنم آرام گفتم : باشه من

مشکلی ندارم فعلا استراحت کن

دایان کمی صندلی کنار راننده را پایین داد و چشمان سیاهش را بست

فهمیدم میخواهد کمی بخوابد پس سکوت کردم و بخاری ماشین را روشن کردم تا رسیدن به خانه ، دایان

خواب بود....

وارد خیابان خانه دایان شدم و کمی تکانش دادم

_دایان دایان... دایان بلند شو

خواب سنگینی داشت و هرچه صدای ش میزدم بلند نمیشد کلافه پوفی کش

یدم و به سمت خانه خودم راندم

مجبور بودم دایان را به خانه خودم ببرم چون کلید خانه اش را پیدا نکردم به سختی و با هزار تلاش

بلندش کردم و به خانه بردم

روی تخت یک نفره ام گذاشتمش و در همان حال عرق سرد پیشانی ام را پاک کردم

_خیلی خیلی سنگینی دایان.... کمرم خورد شد

دایان اما خواب آلود کمی تکان خورد و دوباره ثابت ماند

چقدر خوابش سنگین است

از جایم بلند شدم و به سختی کتانی و جوراب هایش را از پاهایش جدا کردم سوپیشترت مشکی رنگش

را از تنش خارج کردم پتوی طوسی رنگم را رویش کشیدم

لباس ه ایم را با یک هودی راحت و گله گشاد بلند عوض کردم از اتاق خارج

شدم و کمی چایی دم کردم

غذای دیشبم را روی گاز گذاشتم و اجاق را روشن کردم وضو گرفتم

مشغول عبادت و صحبت با خدا شدم آرامشش بی نه ایت لذت بخش

بود

کمی برای دایان هم دعا کردم و سر آخر جانماز را جمع کردم

به سمت اتاق حرکت کردم و با دیدن پتوی روی زمین افتاده متعجب به دایان نگاه کردم پتو از رویش افتاده بود

به سمت پتو رفتم و به آرامی روی دایان انداختم پتو را صاف

کردم

نگاهم روی خورده موهای جذابش که روی صورتش ریخته بود افتاد لبهای خوش

فرمش... پوست سفیدش چطور میتواند انقدر جذاب باشد

دستم را به سمت صورتش برم و به آرامی و نرمی موی سیاه رنگش را به آن طرف صورتش هدایت کردم تا

چشمانش را اذیت نکند

لبخندی زد و نوازش کنان به موهای جذابش دست کشیدم

لبخندم بیشتر شد و زیر لب گفتم: رنگ موها عالیه... من رویاد شب میندازه... یاد تاریکی

همان موقع با باز شدن ناگهانی چشمانش دستم روی سرش خشک شد و چشمانم گرد هینی کشیدم و تا آمدم

عقب بروم دستم را گرفت و محکم کشید که در آغوشش فرود آمدم

در یک حرکت ج ایمان را عوض کرد و حال من زیر بودم و او روی من نیم خیز شده بود از شدت خجالت و هل

بودن گفتم : چه یزه ... اش ... اشغا ... رو ... س ... سرت بود من ... میخواستم

+بازم لکنت گرفتی

خجالت کشیدم و لبم را به دندان کشیدم که کمی به سمتم خم شد و با لبخند جذابی گفت : در آینده اونو

لزمش داریا

چشمانم گرد شد و گفتم : دایان ... ی ... یکم برو کنار خفه شدم

دایان در چشمانم خیره شد و گفت : خی لی خسته بودم انرژیم از بی ن رفته بود ... چون تو ذهن خیلی ها رفته بودم

برای همین ن میتونست م بیدار بشم ممنون که من رو آوردی اینجا نگران نگاهش کردم و گفتم : الان چی ؟ حالت

بهتره ؟ درد داری ؟

لبخند جذابی روی لب هایش نمایان شد و به سمتم خم شد و در گوش سمت چپم گفت : همون چیزی که یکم قبل

گفتی حالم رو خیلی خیلی خوب کرد

قلقلکم گرفت و با خنده بانمکی سرم را کنار شدیم و گفتم : دایان تو گوشم حرف نزن ... خنده ای کردم و

گفتم : وای قلقلکم میاد

دوباره خنده ارامی کردم و دستم را روی گوشم کشیدم نگاهم به

چشمانش افتاد و خنده ام خشک شد سیاهی چشمانش خمار بود

حس عجیبی از چشمانش به جانم تزریق شد لبخندی زدم و گفتم :

چشمات خیلی قشنگه به سمتم خم شد و گفت : ممنون به مال تو نم یرسه

کمی خجالت کشیدم و معذب گفتم : یکم یکم میری کنار

دایان با نگاهی خیره‌کنار رفت و لبخند مهربانی روی لب‌هایش نقش بست همان موقع با

شنیدن صدای در متعجب به در و دایان نگاه کردم دایان مشکوک و آرام گفت: کیه؟ متعجب

وگی ج گفتم: نمیدونم

به سمت در رفتم و گفتم: من باز میکنم

در را باز کردم و با دیدن مریم که صورتش خونی شده بود از تعجب و ترس جیغی کشیدم دایان با ترس از اتاق خارج

شد ...

+ چپشده؟؟؟

.....
پایان فصل اول

دوستان عزیزام دیدارم از رمانم لذت برده باشین فصل اول این

رمان تموم شد

فصل دوم هنوز نوشته نشده اما قول میدم که قوی‌تر از این که هست بنویسم

اگه ضعیفی تو رمانم بود ببخشید چون اولین کارمه و تجربه ای ندارم تا به سطح خوب برسم

میخوام که شما با نظرات و پیشنهادهاتون به من کمک کنید تا بتونم به آرزوم که نویسنده‌گی هستش برسم

تا فصل دوم رمان پسری با چشمان سیاه خدا نگهدار

